

تبریزی آرا می از لایزال و لم یزل



بیتغ فیض منبع نشانی ششویح کابویر منقطع

[illegible]

[illegible]

فغان ز جلوهٔ جنت که با سخاوت عشق دل از جو خریسان الم کشد ورنه	بیرفتان دن جان میکند خسیل مرا نیگز دستم مردم اخیل مرا
--	--

کجاست عمری مجنون کہ تازیانہ او
زکوئے عقل بدار و نہر اریسل مرا

میکش و است عشوہ کن ز گس نے پست را
آمدہ فوج نازہ جملہ شہادت آرزو
خیز و سماع شوق کن چند حکم عافیت
زلف شکن فروتن بر دل من تلک کش

گرم زیارت حرم شریف ز تجویدی ولی
یا صمیم است بزبان عرفی بت پرست را

التفتاقی نیست با اسید مطلوب مرا
 تا بحال من کنندیشما می باطنش
 زان حجاب افتادین غمخانه نمی آید برون
 گفت گوئی اهل شوریده ام باطل بدان
 که بیهوشی و غفلت کاذب استی باعث نیست
 حسن و نیکو عشو و خواب هر دو را ز شر او ب

مرحمت با یاس باشد خوشی محبوب مرا
 پیش او در آتش اندازید میز آب مرا
 دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا
 بهره از هوشمند می هست مجذوب مرا
 ورنه یوسف در گریبان است یعقوب مرا
 حسن طبیعت دهد آزار محبوب مرا

ناصبوری اگر کند عرفی و علم پیش کن

ناصری شریعتی است ایوب مرا

	رويف الباء الموحده	
--	--------------------	--

از هر دو می نرسد و در میان هر دو درود
مطلب برای او پس نیز در میان هر دو
عقد قول یک از نه طریقی که از هر
یکی از آنها نمانده است یک نام است
همچون تو قید اجابت از دعا و
به هنگام دعا و ای کج می باشد
تا یکی طلب از او در جهت کنگ دور
این نامه درین هر طریقی یک نام است
و توان
آن خند که در میان هر دو
برجام جم و مجلس که یک نام است
گفت و گفت و گفت و گفت
آن داد و ستد بود و می یک نام است
آن داد و ستد بود که از رو و بتا خوا
همت نه متاعیست که از رو و بتا خوا
این زمره به با جمعی یک نام است
عمری بن در دو با جمعی یک نام است
این نامه فرموده است یک نام است
روایت است و روایت است
بر بیان

ترک تاز غمره هم فروخت ایامانی است
 یک حسن از شیوه خالی گشت ایامانی است
 کافرستانی بنور و ناسلمانی است
 لشکر طالع کیست غم بر آید با جمعی است
 زانکه در کفری بیایم و گشتانی است
 که بجا نیست و کرموری ایامانی است
 که بجا نیست و کرموری ایامانی است
 که بجا نیست و کرموری ایامانی است

زاد بیدار گری که لذت شیرینی است
زبان بیدار طلب کان لباس غنائی است
سنگین از ادب و اخلاقی است
و ماغ یوسف اگر از کینه است
زین شکر بکشد بر سر شاخانی است
نقاب می کشدای دل تمام وصله است
که باز وقت شکر است که بر جانی است
چنین که در دم شکر است که بر جانی است
سودار سدا گوید که بر جانی است

ما خود ز کبر تکلیف بهت زدیم لیک		در ویش را سعادله با خود نم است
هر چند شرم دوست خلافت قبول کرد		معلوم شد ز کوشش عرفی که مجرم است
مزدگانی که جنون را بهر کاری است	تفضل الماس بیاید که خشم دل ما	در در ابادل سودا زده بازاری است
اینقدر سنگینی نیست گمانم بگی	ای سحائری نیست نیست بداف	سر برگشته دهن بر سر گفتاری است
نه به اندازده باز دست کنند مہیات	لن ترانی نشود گردوب آموز کلیسم	مگر از راه تو در پای اجل خاری است
محرم خلوتی عاشق نه چشمت نه شمع	دلیم آن کافر عایت که در گوشه دیر	امتنانی کن اینک دل جاری است
غمیزه چون تیغ زنده بکشانی عرفی		در نه با کوشش باسیم سر و کاری است
که تجسین تو کیفیت زنده می است		ما چه دانیم که حرمانی و دیداری است
مرا که شیشه دل در زیارت سنگست	مرا که شغل هم آغوشی است باز تار	آفتاب از نرسد سایه دیواری است
باین که کعبه نمایان شود ز پاشین	فغان ز غم و شوخی که وقت تنهایی	پیر گردید و دانست که زاری است
بهرارد دیر بدل دارم از صنم معمر	بمانه جویو عرفی بناز عادت کرد	
کجا دماغ منی ناب و نغمه جنگست	اگر بجه هم هست دوستی جنگست	
که نیم گام جدائی نیز از فرسنگست	بمانه بخود آغاز کرد در جنگست	
لباس کعبه بدوشم ده آئین جنگست	آشتی فرو اکنون که صلح هم جنگست	

شاید عاقبت آن که شرم ام
تمام نقش طاری و شرم داری است
بیشوقی دوست چه سازد که در شمع عشق
خیال با دینی و نگاه رسوائی است
چگونه نیست که نگارنده من
که این صفت را جای لاف کینتی است
آب جوان بین که در دیا این گشت
از گرانمای چهره خاطر اودن گشت
باین که این چهره داری که تا زو یک من
در درون می باید از صد جلد بی چون گشت
عمر و کرد و پیرانی هم از دوزخ گشت
کاروان عمر و جیسا ر خون گشت
دایم از سبایم و جیسا ر خون گشت
نقش پایمادت از زلف گشت
که اندیش طریقی از دوزخ گشت
دو که از دوزخ این حال گشت
این شگافیت که تا دین گشت
خواستن از شرم نیاید گشت
جان آن کس که ز جویان تو گشت
لذتی

یا که روان نس نذر دل آس
دلم قدیم چندان قافله پیش است

خاندان کدوم غرض این فدا نیست
ادم زینت این معنی غریبه نیست

نارم بوشن است که چنانچه پیش
از کف که چنانچه پیش است

کز گدای هو سم چاشنی جان رست
تا به بنیم که چهار بر سر ایمان رست

لذت یافته کام دلم از ناک او
رفت آن آفت و بنجم آهوش بیا

نارم بوشن است که چنانچه پیش
از کف که چنانچه پیش است
نارم بوشن است که چنانچه پیش
از کف که چنانچه پیش است

همت آن بود که بکشته بید غرق
ورنه صد بار بر شمشیر حیوان رست

کسی که دیده سخن تو شنیده است
بهین چاقی جانی که هر که دید ترا

عربی شکایت از شمع غیبی است
شمری بابل و دربار این فدا نیست

خبر از گنج گهر صرف تو تیا کرد است
نه از برای تو از بهر خود خاک کرد است
که شمع صومعه بانفس خود صفاء کرد است
بدانکه در ره دل رو در قفا کرد است
بروشن که بر خویشتن دنیا کرد است
که هر جا چه پس من کرد کیمیا کرد است
که دم بدم بخت آفروده در کار کرد است
غمین بشو که ستم سائید چاک کرد است
بکوی سر سه فروشان مرا کرد است

کسی که دیده سخن تو شنیده است
بهین چاقی جانی که هر که دید ترا
بیار باده و آگاه ساز مجلس عیش
کسی که روی از قبله گشت در دم مرگ
کسی که بهر جفا تو کرد و خوبستم
اگر چه کشته لطفم ساز مغذ و رم
چو دل شناخت سرشته گشت معلوم شد
گرت نخوست چندانکه در بدویش
ز نور زاده مر شیم و طلعت خورشید

دلیل جوهر عمری همین دقیقه است
که اختراع سخن با حق آشنا کرد است

هر گاه که از مهر بکین سیل تو پیش است
معشوق در آغوش و مرا آینه در کف

صفت نیازمند تماشای ناز نیست
اما زوق جاوید خود به نیاز نیست

اول ناک سینه ما باش که ریش است
از پس که دلم شیفه شستی خویش است
در کشمش صحبت بیگانه و خویش است
مرهم که معشوق نهد دشمنش است

زندان بود آینه ریش آن کز ره عادت
دامم که شفیق اند طبع بان سگه لیک

پیمان سگه لیک اگر کار نیست
داغ و زخم زان آتش گداز نیست

فقط بخت خوشی که گداز نیست
انده بختی که بخت نیست

این دیار را که در این دیار
دل زنده ساز قدر هیچ و مرا هیچ
چیف است حیف پس کن ای کادش دل
بغیبت گریه در جگر نشسته اسم کران
دل زنده ساز قدر هیچ و مرا هیچ
چیف است حیف پس کن ای کادش دل
بغیبت گریه در جگر نشسته اسم کران
دل زنده ساز قدر هیچ و مرا هیچ
چیف است حیف پس کن ای کادش دل
بغیبت گریه در جگر نشسته اسم کران

خود چه راه است این که در سال مکتب نیت لذت جان وادهم بنگر که در روز جنبه یار و دل است اگر دل نیست این کو بشمار اینکه میگویند در یامی کشته یار است	آنکه در هر نیم گاش طی صندل گم است ننگ تمل در هجوم لذت تامل گم است کعبه گر محمل نغمه نیست از محمل گم است تا در دل سیتنوا پاکلیدل گم است
---	---

در هجوم چاره اندیشی بحر می گشته کم
عقل رهبر بسا برین اندیشه تامل گم است

گلزار حسن نماز فردوی چو ماه اوست مایم و کشت باغ محبت که سبزه مرغان قدس گردش جوش میزنند آن رهروی باده ترک تعلق است یوسف که هست پیرین عصمتش دست در سینه بی اجازت او پیش ازین بشمار عیش نه براده هست در عیش بهشت لیک	گلدرشته فریب بدست نگاه اوست و هر آب داده نیش ملاست گیاه اوست این شاخ طوبی است که طرف کلاه اوست بت سنگ راه و بت شکنی سنگ راه اوست آنجاکه جلوه گاه زلیخاست جاده اوست ای جان ادب شوشت این جلوه گاه اوست آن نهایت نصیب شهید نگاه اوست
---	---

گفتم که شمع است دل بحر می بخون کشید
گفت از کرشمه برین که گوید گناه اوست

هر خنده در پیچه کشایند غم است دل زنده ساز قدر هیچ و مرا هیچ چیف است حیف پس کن ای کادش دل بغیبت گریه در جگر نشسته اسم کران	هر آتشش پاره قفل ماتم است غافل مباش آن نفسی بود این دم است هر ناله را خراشی و هر گریه را غم است صدرا از سوخته در زیر چشم است
--	---

این دیار را که در این دیار
دل زنده ساز قدر هیچ و مرا هیچ
چیف است حیف پس کن ای کادش دل
بغیبت گریه در جگر نشسته اسم کران
دل زنده ساز قدر هیچ و مرا هیچ
چیف است حیف پس کن ای کادش دل
بغیبت گریه در جگر نشسته اسم کران
دل زنده ساز قدر هیچ و مرا هیچ
چیف است حیف پس کن ای کادش دل
بغیبت گریه در جگر نشسته اسم کران

دل زنده ساز قدر هیچ و مرا هیچ
چیف است حیف پس کن ای کادش دل
بغیبت گریه در جگر نشسته اسم کران
دل زنده ساز قدر هیچ و مرا هیچ
چیف است حیف پس کن ای کادش دل
بغیبت گریه در جگر نشسته اسم کران

کشت و جان پستی را نسیم صیل
نمیدین نشوید از در دین زبیر است
این است از موم نسیم و نسیم است
عشق خاشاک عین زهر است
جای کبر غدا بکشدین زهر است
لا اله الا الله و لا اله الا الله
مهر و مهری که در زبان است
دیده و دیده نشوید زهر است

گوهر از آب و آتش را یکی دانند عجیب آنکه گوید اشک عرفی با در مکنون نیست	
ما هم نه نسیله است که نورشید بر او است مرعی که در مرا شرف از نسبت او بود که زهر فتانند بکس که زنده آتش نقصان او بنیت که آتش است شمع غم همه جان رفت زرقتم به بخش هر که در خاک شهیدان تو کینه عشق از طلب صحبت خدا بود آزار	طوبی خض زیا چینی کین شجرا و است چاروب در نگاه صنم مال و پراوت زین گونه بسے قبیله و افکار و است پروانه که امید فنا را بر او است بادی زازل آمده و هم سفر او است صد قافله در دایره بر او است زهر است که دست بپوشد و زهر است
از طعن کس آزرده نکرد دل عرفی داغی که زردنگی بر جگر او است	
دوشاخ لایسته سیر از دل و بهر و شگفت مردم ازین غم که نه تیرها و روی نمک آنکه دوش است او سجاده و تسبیح و است جان ل دیدن هر که باقیایش در سخن	لیک شادوم کز فغان و محنت خاموش گشت دوشاخ لایسته سیر از دل و بهر و شگفت جام گرفت بر دهن آید بهر و شگفت این تمامی شیم که رسیدن بهر و شگفت
من خدایا که شب زویدم از لذت بلبل خافلان گویند عرفی از فغان خاموش گشت	
ای دل حدیث صبر شنیدن زهر چسبیت ای عیش غم که در محرم آسایش من است	زهر است در پیاله چشیدن زهر چسبیت در زخم سینه زهر خمیلیدن زهر چسبیت

دیده و دیده نشوید زهر است
ساحی کاش که کین زهر است
آتش عجا و زهره جادوی است
شده ای کاخ شمع زهره کوی است
در گمان نکش شونده تا شیار
نخله سوزنده از غمت تا شیار
جوش و فغان گریبان پاره سازد
عشق از دهنش پاش شود و کوی زهر
پس که پاش و فغان از کوی زهر
همه و دیده و دیده زهر است
از خصای آغوش شانه و شمشاد زهر
بدن زهری را به سخی زهره گالی میسکند
یک یک کوی زهر این تویی و دایره زهر
و صفت بنشیند که از فغان کوی زهر
همه و دیده و دیده زهر است
تفت زهره و صفت بنشیند
عین و در شمع مار و صفت بنشیند
دانه طاس کزین که در گلزار عشق
غیر بلبل صید دام و دانه صیدان
در جهان دوستی و در زمان دوستی
این است از دوی پستی و پستی
بی ستون از رفیق و در دین از رفیق
بیشه با پیکر با دلف و دایره زهر
عاشق

کرمناجی گشتی بختی گشتی
چرا بوی گل باور ساید گشتی
چرا زینگی خوشی گشتی
چرا او بوی گل باور ساید گشتی
چرا زینگی خوشی گشتی
چرا او بوی گل باور ساید گشتی
چرا زینگی خوشی گشتی
چرا او بوی گل باور ساید گشتی

از حسن دوست و بهدم هر گشتی است صد شمع سوخته که خرد پیش برود ای شیخ شهر تیره دل از چراغ باهر محرم چه اگر از الم به نصیبی است گفتی ز عشق غیب دلت و دشتی نه	هر چند قدر گوهر بکایانه روشنست پنداشتم که دیده فرزانه روشنست دل های باز گر میستانه روشنست و غلیبت این که بر دل دیوانه روشنست آتش بجان دمان زده و خانه روشنست
عمری خطای ما و تو محتاج عذرت عذر خطای مردم دیوانه روشنست	
عبدش بر کار است بر پیش است خان مان عالمی آتش حسدش بخت بستان عشق را بیدل بر آبجیات	صاف آتش حسن و خورشید بر آتش است در شمار خانه سوز روز بر آتش است این متاع آتاده بهر و بر آتش است
عمری اندر عشق اگر ناقص بود و فسرده است صد عشق را خام باشد خور آتش است	
خون ناب آتشین بر سر گذشته است مرغ هوای خلد م و تا پر کشوده ام من داوودم به عشق تو دل بر زبان خلق دل صید گیر گشته کنون کار با قضا بر عیش تلخ من بهر اسد مدعی حسد هر که دیده ام گل روی خیال دوست از من گجا بصحبت عمری نمر و که او	دین سیل آتش از جگر من گذشته است صد تیر خم زبال و پر من گذشته است دایم حکایت از خطر من گذشته است کار از فغان و اسخدر من گذشته است سیلاب ز هر برشکن من گذشته است درنگ دشمن از نظر من گذشته است عیش ز پای بهر من گذشته است

باز به بختی گشتی
صد شمع سوخته که خرد پیش برود
عمری خطای ما و تو محتاج عذرت
عذر خطای مردم دیوانه روشنست
عبدش بر کار است بر پیش است
خان مان عالمی آتش حسدش بخت
بستان عشق را بیدل بر آبجیات
صاف آتش حسن و خورشید بر آتش است
در شمار خانه سوز روز بر آتش است
این متاع آتاده بهر و بر آتش است
عمری اندر عشق اگر ناقص بود و فسرده است
صد عشق را خام باشد خور آتش است
خون ناب آتشین بر سر گذشته است
مرغ هوای خلد م و تا پر کشوده ام
من داوودم به عشق تو دل بر زبان خلق
دل صید گیر گشته کنون کار با قضا
بر عیش تلخ من بهر اسد مدعی حسد
هر که دیده ام گل روی خیال دوست
از من گجا بصحبت عمری نمر و که او
دین سیل آتش از جگر من گذشته است
صد تیر خم زبال و پر من گذشته است
دایم حکایت از خطر من گذشته است
کار از فغان و اسخدر من گذشته است
سیلاب ز هر برشکن من گذشته است
درنگ دشمن از نظر من گذشته است
عیش ز پای بهر من گذشته است

دین سیل آتش از جگر من گذشته است
صد تیر خم زبال و پر من گذشته است
دایم حکایت از خطر من گذشته است
کار از فغان و اسخدر من گذشته است
سیلاب ز هر برشکن من گذشته است
درنگ دشمن از نظر من گذشته است
عیش ز پای بهر من گذشته است

دست علی نام از از نین با بگرینت
 دست علی نام از از نین با بگرینت
 دست علی نام از از نین با بگرینت
 دست علی نام از از نین با بگرینت

از کس که جوهر کرد بدل غم که آشناست تا طے کنند بے او بان داوی غور گر آشنای کسی است که اهل بیتش نیست از بس که در سید ز بیگانگان بود ز حمت کش طبیب که بهار عشق را از بس که زخمهاست درین سینه آبل	داغ بهشت صحبت مبرم که آشناست بیگانگی نموده مجرم که آشناست بنمای که ز مردم عالم که آشناست بیگانه وار میرد آنهم که آشناست واروند او عیسی مریم که آشناست ره تا بد بجان نبرد غم که آشناست
--	--

ب فریاد ناصح گریه بر باو است گل صن تو بود در همه با وصل بار آدمی از همه چیز نفیس تر است	بهره تو آشنای سحر طرب مجوی محکم بعد بختن ماتم که آشناست
صدره این راه به کشتا به زینت بلبل باغ فراشته بهار تو آشناست در نفس شسته بایست که راه بهار آشناست	

نفره زو عشق دین ما بگرینت بس که شد ابر گریه آتش بار در دم نزع یا غم کردیم باز کردیم دیده بر رخ دوست زاتش دل چراغ بر کردیم شوق دیدار محله آورد	اکثر نیز از کمین ما بگرینت تخم عیش از زمین ما بگرینت نفس واپسین ما بگرینت نگه شد کمین ما بگرینت سایه از بهشتین ما بگرینت ادب از آستین ما بگرینت
--	--

باز صومعه داران قاف تا قاف
 خیال پیچیده و بند بے طاعت
 گر قلم از کتبش در دین شکر افکند
 بیاورد و در دین شکر افکند
 بیاورد و در دین شکر افکند
 بیاورد و در دین شکر افکند

تا چاشت هم به یوم بود کوی دوست
 کی یارم بنات حضرت از یوم نه
 سحاب حجاز از انوار لطفش بزم نه
 عیدین شهر دیده هم نشان سخن کوی دوست
 از نیک فرست عارف بکند در کون
 گریه بکند و گوید که دارم بوی دوست
 من ز دل پر سیده ام و پیشانی دوست
 می معانه که از درد شور و مقامت
 بختب ندی قطره که امراست

دیوان عری

ایام شهرت و خشنم به نیت
 نزاع بر سر ترش یکما نداشت
 نیت می و طرب گریه عجب
 که شیده و افق شمشیر بین او داشت
 لباس صورت آرزو تو نیت
 که تر قه پشته جامه طلا داشت
 خیال پیچیده و بند بے طاعت
 گر قلم از کتبش در دین شکر افکند
 بیاورد و در دین شکر افکند
 بیاورد و در دین شکر افکند
 بیاورد و در دین شکر افکند

بازارهای سرود ازین باب گفتنی است
این نکته در بیان اصحاب گفتنی است
بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی است
افسانه ز گوهر نایاب گفتنی است
گردان است مگر غلط این خواب گفتنی است
با دوستان حکایت ازین باب گفتنی است
این حرف در میان تب تاب گفتنی است

دوش بختم دامن در چنگ دشت بس که می شد اتماس دل قبول در خیالم فخر بود و شکوه بود عشق که با جان من دشمن نبود	در گل روی نگاهم رنگ دشت از تمنا شهادت تنگ دشت نغمه ام بارب کلام تنگ دشت شعله با خاشاک در ایچ جنگ دشت
--	---

نقشبند حسن عمری راز بود
کز دل فریاد نقش سنگ دشت

باز آتش غم دست ز خوش حس است جمازه تا بکره کعبه ان است آن چشمه شهیدیم که در عین جلالت دست که امان جویه اوان سینه فونخ مرغان اجابت همه بریان و کبابان	دشنام و طرب قفل کشای نفس است رقصان همه از ذوق نوای حبس است مرغ حرم و طائر قدسی گیس است در باغ محبت غمخیزیم پس است در باغ دعای که سیمش نفس است
---	---

وله

یک شمره اصلاح می ناب گفتنی است هرگز شکست توبه ملو طم نه داشته اے مردم وصال غم دور ماندگان توان گفت گو به حقیقت رسید یک دیدم بخواب کان لب معلم بکام بود ابله کسی عیب خود از دوست نشود در آتشم درون و برون جوش میزند	باز ابدان سرود ازین باب گفتنی است این نکته در بیان اصحاب گفتنی است بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی است افسانه ز گوهر نایاب گفتنی است گردان است مگر غلط این خواب گفتنی است با دوستان حکایت ازین باب گفتنی است این حرف در میان تب تاب گفتنی است
--	---

بازارهای سرود ازین باب گفتنی است
این نکته در بیان اصحاب گفتنی است
بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی است
افسانه ز گوهر نایاب گفتنی است
گردان است مگر غلط این خواب گفتنی است
با دوستان حکایت ازین باب گفتنی است
این حرف در میان تب تاب گفتنی است

بازارهای سرود ازین باب گفتنی است
این نکته در بیان اصحاب گفتنی است
بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی است
افسانه ز گوهر نایاب گفتنی است
گردان است مگر غلط این خواب گفتنی است
با دوستان حکایت ازین باب گفتنی است
این حرف در میان تب تاب گفتنی است

در نیمه غنیمت از آنکه در آن سعادتمند باشی
بسیار از آنکه در آن سعادتمند باشی
بسیار از آنکه در آن سعادتمند باشی
بسیار از آنکه در آن سعادتمند باشی
بسیار از آنکه در آن سعادتمند باشی
بسیار از آنکه در آن سعادتمند باشی
بسیار از آنکه در آن سعادتمند باشی
بسیار از آنکه در آن سعادتمند باشی
بسیار از آنکه در آن سعادتمند باشی
بسیار از آنکه در آن سعادتمند باشی

گرول عنان فرصت از آغاز میگرفت گر سبایه بهای سعادت نمی گذشت گر در کین و سوسه بهیاری کس است گر در فریب گاه سلامت نمی غنود بمخانه غرور لبالب نمی کشید گر میگذشت غمزه ساقی بدست صبر یک جام به تباهی اکنون نمیداد	کام ابد ز طالع ناساز میگرفت کبک در ز چنگل شهباز میگرفت جاسوس طبع خانه بر انداز میگرفت صد دزد خانگی بدر از میگرفت گر ساغر ز مردم طناز میگرفت از دست او پیاپی بعد ناز میگرفت مشتی که زهر شیم ز من باز میگرفت
--	--

عمری ز باقاده همین بود در جهان
مرغی که کام خویش ز بردار میگرفت

برو بهیچ که گرفت از من غلط است نشان بای من از ارگی بحسب نیت راست تو بهان باغ دولت محمود است نه عند لب من زارم از بهشت مگو که ز ناله لذت الهام از زنگار قافیت حالا که تو ن یافتن بخون جگر	غلط کن که علاج باغ من غلط است بشت که شد گیاه باغ من غلط است ترانه گل که الود باغ من غلط است ز گلخن آید هم کشت باغ من غلط است گر شمع سخی مرهم باغ من غلط است شکستن پیوش در دماغ من غلط است
---	--

متن برابر نور و عطر من عمری
که پیر و می غنیمت چراغ من غلط است

اگر نفس و فانی طبع و عیش کفایت رسالت برین جبهه نکرده ام	امروز که مرهم نبودش کفایت پیشانی خاه و دل درویش کفایت
--	--

چون از فتنه فاش نگردد که در آن فتنه است
در خواب چشمش بگریبان فتنه است
چون از فتنه فاش نگردد که در آن فتنه است
در خواب چشمش بگریبان فتنه است
چون از فتنه فاش نگردد که در آن فتنه است
در خواب چشمش بگریبان فتنه است
چون از فتنه فاش نگردد که در آن فتنه است
در خواب چشمش بگریبان فتنه است
چون از فتنه فاش نگردد که در آن فتنه است
در خواب چشمش بگریبان فتنه است

چون از فتنه فاش نگردد که در آن فتنه است
در خواب چشمش بگریبان فتنه است
چون از فتنه فاش نگردد که در آن فتنه است
در خواب چشمش بگریبان فتنه است
چون از فتنه فاش نگردد که در آن فتنه است
در خواب چشمش بگریبان فتنه است
چون از فتنه فاش نگردد که در آن فتنه است
در خواب چشمش بگریبان فتنه است
چون از فتنه فاش نگردد که در آن فتنه است
در خواب چشمش بگریبان فتنه است

از اجماع کینه ام و دوست و دشمن
سے بار در دوزخ کس استکاره کیست
تعمد و نیت ہم کو بوجہ کیست
پیاره آتیه منتظر چاره کیست
از خاک کشتن کان تو هر گل کیست
معلوم سے شود که دل پارہ کیست
خان غریب سے گناہ گرو سے آفتاب
این دیده از آلوده نظاره کیست

دیوان عربی

عربی در آب آتش اگر میر و دوست
بازش میا و دیگر که در آه کیست
جلی بصدره میرو و دل امرا دل کیست
راہ اگر پیا باشد با شکی که شکیست
شوق دیدار است که در دل کیست
شوق کوئی چشم آفتاب کیست

تو ان عی
عنی در آب آتش اگر میسر و درست
بازش مبادید یک کوزه دانه کیست
چل بصدره نمیرود لایم اردن کیست
راه اگر بسیار باشد با شین گشت
شنوق دیدار است که در دل بکاشی
خونگونی خوشتر است

عرفان نیست سبب جهان
 صدمه زدن پرده پی برده سبب است
 محض است که بر اندر کاروان
 شش شمس بخون غلطان عشق است
 شد ارم و شمع کور از بان دل است
 روی است جای مشامه
 نام عشق شمع و جالندار است
 نصاف فوق و اوراق بحث
 از غلو و غصه خیز میبار بحث
 زبان

ساقی پندار دل فرودس شراب دارد اما
ساقی پندار دل فرودس شراب دارد اما
ساقی پندار دل فرودس شراب دارد اما
ساقی پندار دل فرودس شراب دارد اما
ساقی پندار دل فرودس شراب دارد اما
ساقی پندار دل فرودس شراب دارد اما
ساقی پندار دل فرودس شراب دارد اما
ساقی پندار دل فرودس شراب دارد اما
ساقی پندار دل فرودس شراب دارد اما
ساقی پندار دل فرودس شراب دارد اما

صبح تا شام گدای هم شب تا به سحر زان بصورت بشتابند و باینش هم دستین جمع پریشان بجا کاشان کفر و دین را بر او یاد که این فتنه گران	شکر در ویزه کرد دل در ویش همند که بخو تنگ معنی همه دریش همند همه بر یکا ز خویشند بی خویش همند در باموئے مصلحت اندیش همند
--	---

عربی این نکته مجموع احباب نویس
که محبان و فاتا زه کن ریش بهمند

نخورد رحم در آن کوه که در هم باشد خجل آن کشته که چون تیغ کشنده در دست گفت و گو با یکدیگر نه نیالای عشق عقل را کرده ام از مغالطه خاموشی	نشوم کشته در آن شهر که ماتم باشد احتیاجش بدم عیسی مریم باشد و اگر آید که این نکته مسلم باشد خزوه بے ادبانت که ملزم باشد
---	--

عربی از گریه نیاید طوفان بر خیز
جم و کس نیست که او را غم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید چیت از عرض متاع خود و بد گر نخون خوردن دهندم اختیار نفس اگر یوسف شود نیکو بود گفته بودم چون بدین در شده شوم انچه بگزینم بگیرند از من این نداشتیم که از تحت زبون آتشش کفش نشان خواهم گزید انتقاسش ابلهان خواهم گزید انچه بستانم از آن خواهم گزید خون گنجشایگان خواهم گزید گرگ را یوسف بجان خواهم گزید بر تر از ملک کیان خواهم گزید انچه عرشی خواهد آن خواهم گزید
--

اشک بچین گل در کنار قطره شبنم
چشم بدور میباشی چینی ساخته اند
چشم بدور میباشی چینی ساخته اند
چشم بدور میباشی چینی ساخته اند
چشم بدور میباشی چینی ساخته اند
چشم بدور میباشی چینی ساخته اند
چشم بدور میباشی چینی ساخته اند
چشم بدور میباشی چینی ساخته اند
چشم بدور میباشی چینی ساخته اند
چشم بدور میباشی چینی ساخته اند

ساقی پندار دل فرودس شراب دارد اما
ساقی پندار دل فرودس شراب دارد اما
ساقی پندار دل فرودس شراب دارد اما
ساقی پندار دل فرودس شراب دارد اما
ساقی پندار دل فرودس شراب دارد اما
ساقی پندار دل فرودس شراب دارد اما
ساقی پندار دل فرودس شراب دارد اما
ساقی پندار دل فرودس شراب دارد اما
ساقی پندار دل فرودس شراب دارد اما
ساقی پندار دل فرودس شراب دارد اما

کوفتا از خیمه شمشیر بر سر خیمه
بچندوی او شمشیر می بر سر خیمه
عمد صفت کوه است چنانچه کوه
تکیب چنانچه کوه است چنانچه کوه
کوه خادوم و در و در و در و در
شمت بچاک صدف و از انهم
شمت بچاک صدف و از انهم
شمت بچاک صدف و از انهم
شمت بچاک صدف و از انهم
شمت بچاک صدف و از انهم
شمت بچاک صدف و از انهم
شمت بچاک صدف و از انهم
شمت بچاک صدف و از انهم
شمت بچاک صدف و از انهم
شمت بچاک صدف و از انهم

سن و آن غم کو چون تیغ برادر و سپان
 چار تنگد و صبح غم نشناسد
 در صبح دیده کشاید بصر نشناسد
 بار بیکس که کند تفت کشاد بین
 با بیکجا دم دلش لذت غم نشناسد
 به شیدان شهادت که غم را ز بصر
 در صبح با صبح غم نشناسد
 دل غرق کوه و جودت غم نشناسد

چون بسجید بفر باد مرا با مجنون ای برهن بنگر معصوفه وریا دل شهید غم او بود که از شهر وجود حلما سوخته اند اهل بهشت از غیرت تیر آن غمزه طلال است لعل جمعه را	که باز یچہ ہر یک سخن ساخته اند کین طرف دیریت و برپنے ساخته اند آمد آوارہ کہ جاے دھنے ساخته اند تا شہیدان تو گلگون کفے ساخته اند کہ ز دل جامہ واز جان بے ساخته اند
---	---

لذت شعر تو عرفی بہم عالم گفت
 کہ ترا مثل شیرین دہنے ساخته اند

دل مار بھون جاوومی باہل نبرد کسے رنگ و فامی طابہ ورنہ بخشہ بخودے راہ غاید تو مجنون ترا بحر غم جلہ کناسرت کہ از خود گذرے ہر کہ اندیشہ او چشمہ کو فر نشود دم شمشیر بود رگبذ عشق و نلے عازم ہج غم آباد نگرد و غم دوست ہمہ عدتست کہ بر من عاقل و گری سینہ خالے کین از درد کہ مرد عشق	ہر کہ از بہر و فاجان بندہ دل نبرد دست ما آب رخ دامن قاتل نبرد ہر گز از بانگ جس راہ کجمل نبرد ز ورق اہل فنامنت ساحل نبرد پے شیر پنے آن شکل شامل نبرد ہر کہ این رہ زود پے ہر دل نبرد کہ مرادست در آغوش حامل نبرد عقل کل راہ باین نکبتہ شکل نبرد کہ سبک ر شود بار بنزل نبرد
--	--

عجری آن شمع در آورد بجفل کورا
 خجلت جلوہ نور شیدہ بجفل نبرد

ماکسے را نشناسیم کہ غم نشناسد
 بہت ہیگانہ مرا آنکہ الم نشناسد

دو جہانے کہ وجودت غم نشناسد
 مجنون تو ہر دم در دل تازہ سازد
 بنا بہت ارشیں آوارہ سازد
 ایشا کے موت ہمہ صبح آمدہ امید
 کشن باز تو بے بہرہ شیرازہ سازد
 نمازم بصفای کہ کنعان کو زینجا
 نہایت حیرت کہ بی خارہ سازد

دیاست یک کولہ کہ حمت ساست
 در بادہ زندہ جام و بلانہ سازد
 در بزم و کمال کن افغان کشی پانجا
 با نغمہ بے شنبہ و آوازہ سازد
 در غم و ازان و غامکہ در حالت بہبود
 ہمسایک داغ تویش تازہ سازد
 عری و بکشن جن جلم میا کہ غیبت
 کہ نشہ بے چون تو خمیازہ سازد

دیوان فی دل بنا و عشق غافل ہمہ نہ
 میکش از عاقلان صدیج تامل ہمہ نہ
 لشکان غمہ مستحق در آوازہ
 جگہ غرت بر قبیل کار قاتل ہمہ نہ
 گلہ از کاروان کوبہ دل از غبار
 سگدارانت بکاک غمہ
 بابا کردان کن ایتر کشی کہ بچہ سازد
 بانغم بدوش دل منزل منزل ہمہ نہ
 کہ

ابن علی لم یصبر یوم واحد
بله من نشان قیوم داده اند
بله من نشان قیوم داده اند
بله من نشان قیوم داده اند
بله من نشان قیوم داده اند
بله من نشان قیوم داده اند
بله من نشان قیوم داده اند
بله من نشان قیوم داده اند
بله من نشان قیوم داده اند
بله من نشان قیوم داده اند

گر سر در بیم گریه به پیشه که اشک ما عشق از چنین شکسته کند خون کائنات		تنهانه از مرده که زهر تار موج کند آن مایه نیست کردل موری فرو چکد	
عمری بجاوش آمده یارب صل کن آنها که از دلم جگر از گشت و گوچکد			
دخستگان که بسته تند میر می شوند بر گه ز بستان خرابی نخیده اند		دارسته از کند برنجیر می شوند جنه که سایه گستر و تعمیر می شوند	
این ناوک از کمان که آید که هر طرف این فتنه از کجاست که ستان شیرگیر		صید افکنان نشانه این تیر می شوند گردن نهند و بسته برنجیر می شوند	
این شاه باز کیست که در صید گاه او مرغان بال بسته هوا کیست می شوند			
عمری چه حالت که در شهر نجات ما نازاده کو دوکان بر رسم پیر می شوند			
در خلوت بهشت خانه خناری باید چنان با عشرت و دروزه بلبل حدوار		زود صدوقیان صدقه بازاری باید که پنداری درین گلشن گل پراری باید	
نماند کیف از دوستان دشمنم در دل کسی که بر طاعت نماند از کعبه یک گشت		همین گویم که درین گلشن بلبل خناری باید ولی از دوست گز خناری خلد بیاری باید	
تاهی عمر با سلام در داد و ستد بودم نمیت زنگ نمی بر زبان می آورد و عمری		اگر داند حساب طلب از صدکاری باید کنون می میرم با من بت زناری باید	
بدست زنگ نمی بر زبان می آورد و عمری بدستان اتفاق آلوده متفقاری باید			

از تماشای درون بزم دارم بی یقین
دخستگان که بسته تند میر می شوند
بر گه ز بستان خرابی نخیده اند
این ناوک از کمان که آید که هر طرف
این فتنه از کجاست که ستان شیرگیر
این شاه باز کیست که در صید گاه او
مرغان بال بسته هوا کیست می شوند
عمری چه حالت که در شهر نجات ما
نازاده کو دوکان بر رسم پیر می شوند
در خلوت بهشت خانه خناری باید
چنان با عشرت و دروزه بلبل حدوار
نماند کیف از دوستان دشمنم در دل
کسی که بر طاعت نماند از کعبه یک گشت
تاهی عمر با سلام در داد و ستد بودم
نمیت زنگ نمی بر زبان می آورد و عمری
بدست زنگ نمی بر زبان می آورد و عمری
بدستان اتفاق آلوده متفقاری باید

دیوان عمری

عمری چه حالت که در شهر نجات ما
نازاده کو دوکان بر رسم پیر می شوند
در خلوت بهشت خانه خناری باید
چنان با عشرت و دروزه بلبل حدوار
نماند کیف از دوستان دشمنم در دل
کسی که بر طاعت نماند از کعبه یک گشت
تاهی عمر با سلام در داد و ستد بودم
نمیت زنگ نمی بر زبان می آورد و عمری
بدست زنگ نمی بر زبان می آورد و عمری
بدستان اتفاق آلوده متفقاری باید

در بسته اندیش بجز خا زنده بود
 شکوه همه در دایه بیکدیگر بود
 در بسته اندیش بجز خا زنده بود
 شکوه همه در دایه بیکدیگر بود
 در بسته اندیش بجز خا زنده بود
 شکوه همه در دایه بیکدیگر بود

کس بزمه ارباب دل ندارد و راز باب عشق بنا ز م که گشتی دل من ز می شکیب که بست که شمه بنبت دست بعالمی کند هم آفتاب فتنه کباب دل اجل شکند ورنه کو می کز دست ازان بیکده بر گشته از حرم کاخا	که حنف ز بیسم بلا نمی آرد کزو چشمه او بے صفای نمی آرد هنوز حسن پرے و میا نمی آرد که کس پناه بغل جانمی آرد کس که شمه زرق دریا نمی آرد هزار قافله جان صبا نمی آرد
---	--

مکفته شکر تو عمر نمی شود تسلیم
 بگو که رسم شهیدان بجانمی آرد

ز بهر دایه کهستان علاج می طلبند فرخ مشعل شمع راه تیره دوان شکوه تاج شکستند و تخت مرگ زدند سعاد لذت بیمار می دل آنا نرا فغان ز جلوه آن بهشت کابل دین بیا	که جام می شکند و زجاج می طلبند چراغ در دل شبهای دلج می طلبند ز بهر هنوز نشان تخت و تاج می طلبند که اعتدال ز بهر مزاج می طلبند ز بهر طاعت ایزد و رواج می طلبند
---	---

گذر بگو چو بهشت میان مشاعر می
 که کام دل ز در احتیاج می طلبند

تا بود سر سیمه دلم در بند رے بود هرگاه که اندیشه عنان در کف من داشت با آنکه نمیداد امان سیلی فقرم هرگاه که مرگان مرشوق تو بود داشت	اندیشه دل جا بلی دل سفرے بود کارم همه در کاسه حبس نظرے بود دایم سمن در بوس تاجورے بود گر قطره در دگر دجله سر شمع جلورے بود
---	---

بسته اندیش بجز خا زنده بود
 شکوه همه در دایه بیکدیگر بود
 بسته اندیش بجز خا زنده بود
 شکوه همه در دایه بیکدیگر بود
 بسته اندیش بجز خا زنده بود
 شکوه همه در دایه بیکدیگر بود

جامه انکاسه شمس جیست کرده
 من گدا گدا و دانش بدو

فغان کز سینه احمق بیا تا می زاید
 صبا نیندم اول ناله بشکیم زاید
 جهان تشنگی زانکه که سلطان گدا می
 بوی و دشتی می بود و دیگر نه زاید

که غفلان بپوش در غفلت زانکه که غفلت زانکه که غفلت
 که غفلان بپوش در غفلت زانکه که غفلت زانکه که غفلت
 که غفلان بپوش در غفلت زانکه که غفلت زانکه که غفلت
 که غفلان بپوش در غفلت زانکه که غفلت زانکه که غفلت

پای بایں شرم غم مسکند شست
سر گمان شبت که این در دوی دارد
حرفی از بند فلک ز دینار دوی دارد
این تپ نیست که از شوقن با می دارد
عبادتش در غشش خوشنود
دسته از شش تن تو شعله نیر شود
بزار دور یک دیده ام سپید تو باد
سروشت که گویند کس نیر تو باد

کم مباد آب و هوای چمن ماکه درد	گل پژمرده از لاله تر میخندد
دل عرقی بود آن مرغ خزان پرورده	که بجس نفس و بستن پر میخندد
اهل وفا که آتش مایه می کنند	چون شعله کشیده مهر پر میز می کنند
اسه بینان حذر که غزالان است یا	قتراک عمر عافیت آمیز می کنند
شمس غمره کند شد آهنگ قتل سن	کین تیغ را بخون و جگر تیر می کنند
برخون کشته تو ملاک زنده جوش	این شهد را بهین که گس ریز می کنند
معمور باد سینۀ عرقی که درد و غم	تغییر این زمین بلا خیز می کنند
که دست در خم میزد که خون ما جوشید	که بر فروخت که در چشم ما جوشید
هنر آبله از هر نفس فرو ریزد	چنین که از ته دل تا لبم کو ما جوشید
ترانه که چمن را بخون گرم گرفت	که ناگذاشته برو سینۀ صبا جوشید
کرشمه که بر اصحاب درد می بارد	که خون گرم شهیدان هنر را جوشید
چنان ملاست عرقی مرا پریشان کرد	که عذر محصیت از لب قفا جوشید
مدعی باز ملوست بلا می دارد	در کف آئینه اندیشه غامی دارد
پروۀ دل کین آرا نگه شاد وصل	ز آنکه هر پرده نشین پرده کشائی دارد
شرف از کعبه گراز سجده ارباب ریت	گوشتۀ بنگده هم ناصیه سائی دارد
هر و عشق بیایان نبرد پی لیکن	جوشش قافله و باغی را می دارد

بکسے چه دجا با می نیر تو باد
دل را که گویند کس نیر تو باد
دوش در بر بخان جو جوش
دوش را یافت شوقش نیر تو باد
دوش و چهر از دم سیکار در آید
کس نیر تو باد
صده قدم رفیع در روی او پس چای
اضطراب یک نگاه با پس با بانو
کام لذت با بانو نیر تو باد
طائر خلدیم و نشینش از شایان
کز هوای تمل و کعبه دایم و نفس با بانو
عادت دل مانده غم کین نیر تو باد
تا با بستند غم شش و نفس با بانو

دوی لای که دایم باز بوسه خون دی
دسته فلک دارد و فو با یار و دیر
سوده الماس غم را داده آیمش بزم
است لذت بیلی کو لایق بزم
که نام از بزم ناز آورده بزم
ناقصه در بزم بزم بزم
بزم

[illegible]

شکوہ عشق نگہ کن کہ موی مجنون را
نسی کہ خاکدیت را کند جو سر منہ چشم

فلک شمعۂ آفتاب خانہ کند
بہین چہ بے ادبہا ہاستانہ کند

بحسب ما بهد باب موافق عری
ز برق شمع تو در یوزہ زبانہ کند

نسیم صبح جو برگ سمن فرویزد
فلک نظر بکده دارد که نشی غمزه او
اجل بعبید گئے ناز او شود پامال
نہفتہ بر لب شیرین اگر زنی انگشت
اگر شکستہ دلم استین برافشاند
شکاف گرہ دلم را در بکن از غیبت

که لاف حوصله زدگو بیا و بین که دلم
حدیث عمری خونین کف من فرورد

<p> انگو چو من از عشق پریشان نشیند ای خضر شکتی بسیرت برسد خیر با آنکه مغنازات مایه شید است گر چاشنی شربت درد تو بیاید </p>	<p> برسد تو فیق شهیدان نشیند کین تشنگی از چشمه حیوان نشیند در درگسب لب مغان نشیند هرگز گس دل لب جان نشیند </p>
---	---

عربی ہر دوز میگذرہ ماگ کس اینجا
این زخم دل و چاک گریبان نشیند

کے لئے طرح دریاغ میزید | کہ زہر غم بگلوئی فراغ میزید |

بجای سے قطر
 ز کلوہ مایہ زرق منست
 بجیب جلوہ طاروس بلخ سیریز
 خنجر روشن باین ز خلعت
 پهنش گمشدہ جرات سیریز
 زار سے آتش سوزان آغوش
 شہیدان محبت را گیا افکار سیریز
 نعل پیمام صد شعله سیریز
 کمر دین پیمانی حال سیریز
 کمر دین تو زری جاک سیریز
 چو سوزان گل جود سیریز
 پانچ جان فشان از دل غناک سیریز
 از ان اچھست سیریز
 کشت ز پناک از وادی سیریز
 زار و خد و خد سیریز

[illegible]

که در فصل ایران دم او را چنان که در
دم عیب بخنداند کل ایستاده است
که در فصل ایران دم او را چنان که در
دم عیب بخنداند کل ایستاده است
که در فصل ایران دم او را چنان که در
دم عیب بخنداند کل ایستاده است

نصیحت کنندم دوستان انعم بیاور تو نمی آید زیر ویز استعاش ورنه شیرین را	بخاشاک می کشش زن که اینجا بادی آید ز سر تا پا صدای ناله فراد می آید
همانادیده حریفی غرق زان لفریب است که می آید ز برنش باز خوش و شاد می آید	
مرا ز عکده سیننه داغ میروید تو پاسبی کعبه آماده کن که در هر گام بهشت کو که تماشا کند که حسن ترا سیح کو که آفتاب را مغروش هزار کعبه خراب هزار کشته دوست هزار حسن که شعرم ز ستین افشاند	رزمگاه بخت پسران میروید هزار خضر بر راه سران میروید ز باغ لاله واز لاله باغ میروید که از خنجرینه ماشچراغ میروید کز ان سلامت این درد و داغ میروید که روضه روضه گلیم از دماغ میروید
مگر ترانه حریفی کس بجانش برود که بانگ دزد ز دستان زان میروید	

جماعتی که بناموس و نام می گفتند بیا بنین که چه قومی دهند درستی فغان که جمله قتادند و رشکجه دام بصحن دیر شنیدم ز خادمان حرم بطوف کعبه شنیدم ز زایران صنم رویش مهری که برهن افکافت تمام بوده بکرم و ما خال	بدیر ورس رستی و جام می گفتند همان گروه که می راحرام می گفتند کسانکه عیب اسیران دم می گفتند که اهل دیر بخانرا سلام می گفتند همان که در در بیت احرام می گفتند ز اهل دل شنیدم که نام می گفتند حکایتی که همه ناتمام می گفتند
--	--

تا نماند با خا نوییدا از حوکه وید واند
این است لب از عابستند
که در آیین بود جا و جلال
باز آیین بود جا و جلال
باز آیین بود جا و جلال
باز آیین بود جا و جلال

کاشان کسان که نغمه از آن نغمه کنند
صد دل نموده نیم نغمه کجا بکنند
این شگفتی بجای که کون کون بکنند
بسیار آتش کس که بارش از اوقات
نارم شیشه کس که شوقی غنک کند
آسودگان حیات و آزار دکنند
عرقی چه بیک در از آتش بکنند
بگذار تا بجای تو نماند بکنند

بعد مکی روان شو عرقی رو که دروازه فتنه بستند	
زنگ عافیت باز مدل شرمه میسوزد چراغ روشنست از عشق او در جمع هستی نه تنها عشق سوزد سکنان ملک مستی را	نه از دل گریه میسوزد نه بر خند میسوزد کز آواز فروغش میگردد از بند میسوزد درین طوفان آتش فتنه آینه میسوزد
مکن عزت خود بیک عرقی شرمه شست این که اکثر آبرو کس که سر از زنده میسوزد	
چه پریم که بجانب هوا میسوزد بسم تو که ناسور را دهر مسموم هزار گونه مراد محال می طلعه مجو سعادت طالع می که فرصت نیست	دران چمن که گل آتش بود سبزه کند بینه نیش زنده نیش غمزه را چه کند تو خود بگو که اجابت این عاچه کند چو سر بریده شود سایه سبزه کند
گو و فاکند دوست با نقش عرقی نمیشود بوفات و فاجه کند	
زاهد بیکده عشق نهرسان نرود شهر دل خاصه سلطان محبت گردید پرده دار تو اگر مشرود دیدار دهر پامنند بر سر بالین اسیران بگاری بروم بر دم خنجر که با آن بے باکی	دامن دل بیکد از پی ایمان نرود بعد از آن عاقل تهر بید پویان نرود صد قیامت شود و کس فرودان نرود بیمج بیدر دنیا بد که پریشان نرود سایه مرغ بویا بر گل وریحان نرود
وله	

دل خانه درین عالم بیک بکنند
قاصد بیدار کس که در دواخانه بکنند
دل نفس کن روان خرابات بکنند
از شکر که در کعبه بکنند
مستی به طعم باز شد اما بیک بکنند
این گنج روان جاسه بیک بکنند
بیک لب میگون کبک شد فروغ شمع
مکن نیست که از توبه پشیمان شد عرقی
هم کس که بیدار بود و پیمان نکند
عیش آتشی کند که بدوق خون رود
عارف بخار و گل چوبه بیند و دوست
رو ساد کس که از عشق رود کمال

دیش به بیک بکنند
میشود تراوش و شام بیک بکنند
آما بیک که از نغمه بیک بکنند
دیرا فخر بیک بکنند
صدرا دمی بیک بکنند
توبان شهرین که دین بیک بکنند
کشمش بزم و گاه کل دین بیک بکنند
آنها

زینم یوم عبادت سے تراود
 زینم یوم عبادت سے تراود
 زینم یوم عبادت سے تراود
 زینم یوم عبادت سے تراود
 زینم یوم عبادت سے تراود
 زینم یوم عبادت سے تراود
 زینم یوم عبادت سے تراود
 زینم یوم عبادت سے تراود
 زینم یوم عبادت سے تراود
 زینم یوم عبادت سے تراود

در آرزوی ناوک صید افکن من اند آنا نکه رہبر اند ترار پهن من اند خورشید و مہ وظیفہ خور وزن من اند طوبی و سدرہ رخس گلشن من اند	آننا کہ آہوان جسم را کنند صید منماے زامہ اور اہل بندہ ہشتب کہ رومی غلو تم از شمع و می تا دارم از جمال تو گلشن فرد عشق
--	--

عرفی نوای نوحہ بر آرم کہ اہل درد
 بہنا کشادہ منتظر شیون من اند

گر خدایار دلنواز نداد آنکہ خوسے پلنگ داد مرا در دم افزہ و در فز کو تہ وصل چون بخود دست دایم کہ فلک سیم قلب حیات از دست تا بہنا ز کشد و را رخ کار	بہنا رخس مرا نیاز نداد دل و طبع زمانہ ساز نداد کہ منراے شب دواز نداد یک نقیب مرا فراز نداد چرخ دایم گرفت و باز نداد او لم چون بجشم باز نداد
---	--

بس کہ عرفی بندق شہرت داشت
 قلب اورا کسے گداز نداد

خوش آنکہ حیرتم از جاوہ جمال تو باشد چنین کہ حسن ترا فتنہ دست کردہ ندم بوصل چون بگذارد ز صرست تو منراست رضعف خویش ہلاکم امید و می ترسم دم نزع چون دیدم کسی بجال تو عرفی	ہجوم گریم ام از باوہ وصال تو باشد نساے اہل قیامت چہ در خیال تو باشد کہ مانع نگشس ہم انفعال تو باشد کہ زندہ مانم دین عہد ملال تو باشد مگر کسی کہ دل از جان کند حلال تو باشد
--	--

چنان کہ کشید کہ شمع با قباب عنان
 چنان کہ کشید کہ شمع با قباب عنان
 چنان کہ کشید کہ شمع با قباب عنان
 چنان کہ کشید کہ شمع با قباب عنان
 چنان کہ کشید کہ شمع با قباب عنان
 چنان کہ کشید کہ شمع با قباب عنان
 چنان کہ کشید کہ شمع با قباب عنان
 چنان کہ کشید کہ شمع با قباب عنان
 چنان کہ کشید کہ شمع با قباب عنان
 چنان کہ کشید کہ شمع با قباب عنان

و سہ ہنگام فرقت سے تراود
 چنان کہ کشید کہ شمع با قباب عنان
 چنان کہ کشید کہ شمع با قباب عنان
 چنان کہ کشید کہ شمع با قباب عنان
 چنان کہ کشید کہ شمع با قباب عنان
 چنان کہ کشید کہ شمع با قباب عنان
 چنان کہ کشید کہ شمع با قباب عنان
 چنان کہ کشید کہ شمع با قباب عنان
 چنان کہ کشید کہ شمع با قباب عنان
 چنان کہ کشید کہ شمع با قباب عنان

کہ ام مسکند شمع در میان آگہند
 کہ عقل سہفت آموزد و آب نہاند
 کہ پایشے کہ تر از دیریاں غناو
 کہ امید و نفع از دیریاں غناو
 کہ غایت تو خیال از دیریاں غناو
 کہ در دیر غایت دل خراب نہاند
 کہ پیکر حسن تر از دیریاں غناو
 کہ بہ نیست غنائی عنان
 کہ بہ نیست غنائی عنان
 کہ بہ نیست غنائی عنان

پیدا باد که جانم زنی زانکه برآید
 هم از دم نه از دل یک پیاله برآید
 دشمنی نامه دلش پویر سالک برآید
 بود که خال مرد تو زین رساله برآید
 نوش جامی و دانه کلات از حواله برآید
 هم قوی که پستان دهم بکشد
 پیش که بشنیده میزبان دهم بکشد
 گریه می ناله و یک پیاله برآید
 برین مجال اگر بگذرند بیوی گلشن
 ز کلینش گل در گل هر از ساله برآید

دیرین مایه سر با صلیب شراب بویک گریه ام ساقی قلیک رشکش بستر تر شد ولی از ناله و	که در بازار با میخند و در خانه میگریه که عاشق بے قیغ میگریه و ستانه میگریه بدان ماند که بر بیگانه بیگانه میگریه
---	---

فنا کلچین و با گل غنچه هم بر بار کی ماند درش گریه باشد رو تو دیوار که ماند چو غم رو آورد اندیشه راز قناری ماند و لے کا قند بیت عشق بی آزاری ماند کس کا یه سیجا بر سرش بیمار که ماند دیرین گلشن گلے گریه بگذر بار که ماند	کجا در روز محنت غمگسار کس بود عرفی که میگریه بر فزونیش و سیر دانه میگریه
---	---

گفت گو عین استاره پرگوشی بود با ده حکمت کشیدم نشانه غفلت فرو ماند اندر چون میجا بود در اعجاز دم گر غرورت میدهد ره تقوی میخانه گیر	بعد حیرت مایه آرام خاموشی بود در مزاج من خود دار و بهوشی بود هر که اوباقا لبش میل بهدوشی بود لے با ستو که روانی فراموشی بود
--	--

تانه بندی لب نگر و ضاع عرفی وایقه با ده لاس شراب راز خاموشی بود	
--	--

که از قبول دعا باز دست برآید
 که بدو محبت غار غم نکشد
 ترا عبادت دارد محبت لے زانکه
 بخیل که کار بناد است نکشد

دیوان عرفی

سوز بهر سبب دیده تا قوس
 رنگ نیست با دو چون حرم
 که رنگ و سبب بین سالیان زنده و
 چو در دست نیست که از کف
 و آفتاب قیامت که در ویشان
 جهان است که عرفی نیم در جگر
 خال جوید و نشت ز جام چهر
 غزل خاص نماز ابدان ناز کنید
 بهشت خاص در فرزند کنید
 فدا و محبت حاجت در مقام حشر کنید
 پس از صبا حاجت خضر کنید
 نزدیکه گاه عدم و شوقیم دایر کنید
 نعلبه خواب خوشی است صیغه گاه بجا
 حدیث واقعه کرب و شایسته گریه
 که سینه غم عرفی شوی گریه جان که گریه
 بهر غم

بسیار که با تو مرا از دل چو شیرین
خفته از بوی تو با تو من در گیسو
بسیار که با تو مرا از دل چو شیرین
خفته از بوی تو با تو من در گیسو
بسیار که با تو مرا از دل چو شیرین
خفته از بوی تو با تو من در گیسو

بمیدان شما دینیک بعد تو هم ازین عهد شباب تیر و آسایشی بستان دل شوریده دارم که هر که بهر گشت خدا یا کشتگان عشق را گنج دو عالم ده ندام تسلیمیدم او یا کوثر من دامن	بشارت ما که از خاک شیدا نم بگوش آمد که شایس می آید اگر اسیر دوش آمد نصیحت را فرستادم بر پستان خویش آمد که اینک قیامت خم مالدت فروش آمد که ساقی ریخت آبی در دلم کاش بگوش آمد
دل مراد بگرد حصول می گردد مگر هر حله بے نشانی افتاد نماز عرش محبت بمریان نیست خلاف عهد نجوای نفیص صاحب شو بود عطیه دیوان تا امید می بس	و عا کعبه حسن قبول می گردد که ره ز بادیه بر عرض و طول می گردد که در مزار شیبان قبول میگردد که عافیت بنسیم ملول می گردد حواله که بگرد و حصول می گردد
دل بشد فرزانه عقل از فسون بگیر شد نسبت دل با خود دیدم بسی کم باید بود یا فتم تعبیر نگلی چون بیا لکن نخست کیست تا گوید بشیرین که بخوا جلوه ت گر ترا بهیر گفتم شکوه مقصودم نبود	ملک شو تو هم را فریب از پی تعبیر شد بر جئون افرو و دش تا قابل زنجیر شد گر چه تنهای حسنش مانع تعبیر شد آب چشم کو کهن دخل چو شیر شد شکر در خوشی تن گفتم که بے تاثیر شد

بسیار که با تو مرا از دل چو شیرین
خفته از بوی تو با تو من در گیسو
بسیار که با تو مرا از دل چو شیرین
خفته از بوی تو با تو من در گیسو
بسیار که با تو مرا از دل چو شیرین
خفته از بوی تو با تو من در گیسو
بسیار که با تو مرا از دل چو شیرین
خفته از بوی تو با تو من در گیسو
بسیار که با تو مرا از دل چو شیرین
خفته از بوی تو با تو من در گیسو

بسیار که با تو مرا از دل چو شیرین
خفته از بوی تو با تو من در گیسو
بسیار که با تو مرا از دل چو شیرین
خفته از بوی تو با تو من در گیسو
بسیار که با تو مرا از دل چو شیرین
خفته از بوی تو با تو من در گیسو
بسیار که با تو مرا از دل چو شیرین
خفته از بوی تو با تو من در گیسو

۴۳
 زین عالم در عالم چه میجویم و چه میبیم
 که بیافتن فتنای بدیشتن نبرد
 نه قوم و نه دوزخی ندانم که شد و نشاید
 که گراز و آغوا بپشتند و بخوابند
 بهم غلبت و بهر سوز که بگذارد و بپوشد
 که یکسهم غاص گدازد و بپوشد
 که بپوشد و بپوشد و بپوشد
 نه چنان که در دین بیاضین
 که بیافتن فتنای بدیشتن نبرد
 نه قوم و نه دوزخی ندانم که شد و نشاید
 که گراز و آغوا بپشتند و بخوابند
 بهم غلبت و بهر سوز که بگذارد و بپوشد
 که یکسهم غاص گدازد و بپوشد
 که بپوشد و بپوشد و بپوشد

وہ لگے کہ یہیں
جو نقشہ بیخود پائی بنا دے گا
نہاے کہ در دل بے لکھا از پیش کے ماند
کجا در دل گداز ماند صلحش و نظر دام
کسی کین صید بیند او کش کو در پیش
تا کجا معانی را اگر در چشمی بست آری
نظرو کیا عقل اصلاح از پیش کے ماند

مشفوقند اشتهام که مراد رگلو کند
چون شعده را باب کسی شست شو کند

داروے عیسوی بقرہ و اشتم و لے
غسل شہید عشق آب آتش منرونہ آب

بر دو تو خوش آمد

این بیغمی که بادل
پرسو بر باد پیش

ناز سبک عنان بکف هوش میزند
تا نغمه حلقه بدر گوش میزند
قفل هم هنوز بر لب خاموش میزند
سنگه بجام رند قدح نوش میزند
اسید در میان خون جوش میزند

آن طره چون علم بر دوش میزند
ز نهار سوزش باش درین بزم آتشین
من در نفس گذارم ای عشق بدگمان
ای خاک مست شو که ز غیرت امام شهر
در صیدگاه غمزه او تا بر وز حشر

مرست جام درو
م بهوش منزند

عزنی بابل ہوشتہ
عشق این صلاک

[illegible]

این حرف دل آشوب را روشن کرد
بماند بافت قدس خفته بر دهم
این عقل فضول آمد و شوق شیب کرد
غمناک پسین زین مرد از راه که پیام
تراشش نقب کرد
حرام است

آشنا بر برگ گل بیگانه در خون میزد
میگشان عشق را چنان در خون میزد
در سجامی محفلم پروانه در خون میزد
کز ته دل با بس افسانه در خون میزد
نال مستور و نفس گشته در خون میزد

در ره سودای او و فرزانه در خون میرود
سایغرا سودگان غلطه چوستان در آ
بسکه خون آلوده خیزد و دوازدهم دلم
ز بر دین لب ندانم خون شود یکا گهم
سیریه در خواب جگر پر نشی ترکان در دماغ

دیدہ مال مال بود
نہ در خون میسوزد

از نگاه کرم ع
گریه ز موجی و آتش

بگوید ام ملک تازم که بتا حقن نیزد

بجھان چہ کار سازم کہ بباختن نیزد

مخدوم که در دوشب که در فتنه شد امده

دربارہ و محفوت در اعلیٰ علیہ السلام

که تیر قطره می ز میان سبوح چکد
بال فرشته نشسته کن تا ابد
اسبدر اکبش نهان کن تا ابد
عبد از پاک اگر بقبایند خاک من
چرخ خون دل تراود و دم بر چکد
ان شش تنگی عشق تو و ششم که تا ابد
عرب حیات از دم ششم که تا ابد
عرب حیات از دم ششم که تا ابد

گر نه دوشینه اجل بهر تو میرد چرا گیسوی جور پریشانی ماتم شناخت	کشتن خلق بنات تو وصیت میکرد ورنه کے سنبل تر گلشن جنت میکرد
بعد مردن بجهان شد زر عمری رایج کاش در جن حیات اینهمه شہرت میکرد	
بباغ عشق تیز و طرب حزن میرد بکیش بر بہنای آنکس از شہیدانت ز زخم کفر محبت نخی برد لذت اجل نیامده مردم که خسته غم عشق چسراغ بزم یقینم شمع اہل دلیل بعیر طرہ حورش غبار آئینہ است	چو میوہ خیر شود شلخ میوہ چین میرد کہ در عبادت بت رومی بر زمین میرد ہما بہ است کہ ز اہد پدرو دین میرد دور روز پیشتر از روز واپسین میرد کہ از میدن افسون آن و این میرد کسے کہ گردہ دوست بر چین میرد
مزن ترانہ تحسین بشعر من عمری کہ شمع طبع من از با و آفرین میرد	
چنانکہ در چمن روضہ خس نے گنجد ز زخم ناوک درد تو لذتے گیرم از ان دلم ہمہ ترکان جنگجو طلبند درآ بہ سینہ و صد کوہ غم نہ بزدل لگو بباغ بہشت آسمی و دلکش آسمی	بباغ عشق گیاہ ہوس نمی گنجد کہ آن بجوصلہ ذوق کس نمی گنجد کہ در حوالے آتش بکس نمی گنجد چنین کہ در دل تنگم نفس نمی گنجد کہ بلبل دل من در قفس نمی گنجد
صبح و شام درین کوچہ یکیش عمری کہ ترس شحہ و بیم سس نمی گنجد	

بایست ز دیدہ قطره فدا شد
آسم ز وصل نہانے بلند خواہد شد
زمانہ از گل خوش نخل کند خواہد شد
کے کہ نوحہ کردی با ختم دل تنگ
سریں فرشتہ و مزہ خند خواہد شد
مرد بر اثر غیب کو مردن شباب
کہ باز طالع مار جہنم خواہد شد
نیم غم ز غزال رسیدہ مقصود
کہ صیدین دل کوہ کند فدا شد
بکوی غم غامد و دامن ثبت کام
کہ ناگوار تر از دم خند خواہد شد
جمع و ہر ملسان اسیر راہ مژدہ
کہ ہم خندہ بالو شخند خواہد شد
ز عود قافیم نیست در میان غزل
کہ یاد چون پسند دیند خواہد شد
بیدار کون ز سیرہ لعلی بلند خواہد شد
کون ز سیرہ لعلی بلند خواہد شد
از کون من آن عشقہ ناراکہ فر کرد
ان فتنہ ماتم از دہا کہ فر کرد
ان فتنہ ماتم از دہا کہ فر کرد
افسارہ غمناک تو کوہینہ نوہ
از درد دلم ایل عزا کہ فر کرد
از درد دلم ایل عزا کہ فر کرد
کوہینہ کہ آتش اہست دران زلف کرد
کوہینہ کہ آتش اہست دران زلف کرد
زین کوہ کہ از خون باز صبا کہ فر کرد
زین کوہ کہ از خون باز صبا کہ فر کرد

چنان برده رسم را بپوشای ویرد
 که در سادات بال عیاسی کند
 زین کنگ شادانم از عیاسی کند
 بمان من و جنت یگانگی کند
 ایمنه دل و دلم بپوشای کند
 بپوشای دل و دلم بپوشای کند

بودند بهر گره بنگاه من مشتوق نمک از تو نگیر اندر شیدان محبت در صدمه زبانه نمان باده گسارند	بیجانگی آموز حیارا که خبر کرد از جود تو این مشت گدازا که خبر کرد از شیوه مایل ریارا که خبر کرد
گریم و مای ملک خاک رگبر باشد در آفتاب ملک گشت نخت ماهی عمر رسید عافیه زنده زنده و غیر محرم بسال خویش سنانی بجا بخش عشق بد و بشارت طوبی که منجبت ما آتش جگر تنگمان نگر و خشک	بهر کجا که نغم یاس نیشتر باشد نمانت سایه نخلی که بارور باشد که مرگ دیگر و آسود که دگر باشد درین چمن نفس مرغ بال و پر باشد بران درخت نشیند که بی ثمر باشد ز آب دیده ماد انبی که تر باشد
تجمل تشم و ناله بے اثر عمری فغان که دوزخیا نرا کجا اثر باشد	
بلو که نغمه سرایان عشق خاموشند شکست شیشه و دریا خلیه و بنجران اگر زیر بر بندت بطوف کعبه مباد هزار شیشه تنی گشت تنگ و صلا گان چه محنت آورد آن جمع را که پیاله که تو فغان عادت عمری که با تو و دشمن جان	که نغمه نازک اصحاب پنبه در گوشند هنوز میکده آشوب عافیت کوشند اسید و یاس درین کوچه و ش بر ووشند هنوز بنجر از ته پیاله دوشند بریشه دل شان منجلی و خاموشند رهش زردی ز دلش و دستان فراموشند

چنان برده رسم را بپوشای ویرد
 که در سادات بال عیاسی کند
 زین کنگ شادانم از عیاسی کند
 بمان من و جنت یگانگی کند
 ایمنه دل و دلم بپوشای کند
 بپوشای دل و دلم بپوشای کند
 که در سادات بال عیاسی کند
 زین کنگ شادانم از عیاسی کند
 بمان من و جنت یگانگی کند
 ایمنه دل و دلم بپوشای کند
 بپوشای دل و دلم بپوشای کند

دیوان عمری

بپوشای دل و دلم بپوشای کند
 بپوشای دل و دلم بپوشای کند
 بپوشای دل و دلم بپوشای کند
 بپوشای دل و دلم بپوشای کند
 بپوشای دل و دلم بپوشای کند
 بپوشای دل و دلم بپوشای کند

شکر که حسن آن گل ز نظر گلزار برآورد
گرچه گلچین باشد در دشت خار برآورد
وینک که بخت از چرخ بازیگر برآورد
من و او سپیده اسلام و دین ناز برآورد
مردمان حرم با بر سر دیوار برآورد
ازین معلوم میگردد که بین کار برآورد
زبان شکوه عرفی از چنین ناز برآورد
جان بیدار بخت شکر خایه
دل بند ان غم
نخن بکس سیر که نماند خام
بخت بیک است و در تیر خایه
دل شکسته بخت من با خایه
دل شکسته بخت من با خایه

هاتش همه خود است از ان غیرت معشوق		در بر رخ نظاره ادراک بر آورد
آن گلچ که جوید ز ملک دل عرس		از غرش فرو آمد و از خاک بر آورد
مهرش هم بگنهای بر دجانان چنین باید	یکچرخه خنجر هم کرد و چنان چنین باید	در خواب فتنار فتنه افسانه چنین باید
تا کرد و بنا عشقت افسانه بهر انرا	تا ز لومی دل گریست ایچانه چنین باید	رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید
از بس که غبار غم از سینه بشد رفته	تا کاشته می روید این دانه چنین باید	میخندم و می گریم دیوانه چنین باید
بیگانه بدو من رخساره کند پنهان	در خون جگر عرفی می غلطید و میسوزد	در آتش خود قصد پروانه چنین باید
تا دیده جمال او مهرش زدلم سوزد	کی دلم از می ناب فوانی فی شود	هر که بسیماب غفلت بخت سایش بکوش
می بینم و می جویم می چشیم و می ریزم	گرمه رو متفق گردند و راه خطر	زاده پیوده گور مانع از بهر یان مشو
	آنکه جوید سر بلندی در مصیبت های عشق	از نگاه گرم و شام لب میگون او
	زین که خوابد خوشد عرقی ز دندان این بند	میشود محو این تر نهادهای تلک شود

دولت خونی
شکله چون بیوه است از پروانه
بیک کی باید طاعت از پرواز
بشاد شوق بال و پر از پرواز
عصای الکون لب و دگر خایه
عجب که از لعلش سبک دانه شود
پس این باغچه از بهر چه شود
نقاب بادیه هم از بهر چه شود
بدان غنچه از بهر چه شود
نقد و فاخته از لب نفاق در پرواز
بدن ریسک بیل این زان شود
زهی

نقاب بادیه هم از بهر چه شود
بدان غنچه از بهر چه شود
نقد و فاخته از لب نفاق در پرواز
بدن ریسک بیل این زان شود
زهی

شکر آب بایں پیچام و سبوی گلابند
 در شکر آب و گلاب و سبوی گلابند
 شکر آب بایں پیچام و سبوی گلابند
 در شکر آب و گلاب و سبوی گلابند
 شکر آب بایں پیچام و سبوی گلابند
 در شکر آب و گلاب و سبوی گلابند

بس کبوی جلوه کن برستخوان زینها
 ساد و ماس بهر حسن عالم آرایت کنند

عربی ارامی قدم در دوا اهل خود
 صد بیان خار خندان تحفه پایت کنند

روایت ذال معجمه

مجنونکه عیش از غم لیس شود لذت شمت لذت ملی کی رسد بصلح این تلخ گریه را شکر آمیزش کن خجند بی تربیت شامل حسرت کمال فیت چون سر کن حدیث تو با ذوق اهل حال	هر مان بکام او چو شمشیر شود لذت که افراط به چو شمشیر شود لذت تا گریه ام چو خنده به شمشیر شود لذت به آفتاب میوه طوبی شود لذت کاره کنم که لفظ چو شمشیر شود لذت
--	--

عربی چه خوش بود که چو کرم سوال
 مانند بوسه بر لبش از سمن شود لذت

روایت راسی مسمله

کرم و فاسه ره بازار الم گیر اسباب پریشانیست اهل مهر جمع است عیش بغم دوست برابر توان نیست ساقی موسیقی جام از دل نیست خاکستر پرانه طلبکار مسموم است	رو چرخ زالماس کن و اسن غم گیر دامن بلیان بر زده و راه عدم گیر رو کام دو عالم همه را بر سر هم گیر تا وان صرحت که گفتیم زخم گیر آخر که را گفت که آهوس که حرم گیر
---	--

مان زلف برین صید کش کنین عربی است
 اے باد میخی ره گلزار ارم گیر

باز اینین قفسی جانیست
 نغمه نواز ای محبت
 صراحت همه لشکر بربوب
 به بیج گاه دلت بربوب
 تو این معالیه با بر سبب
 چگونه میوه او به چو سبب
 که در فروع غنایه به باغ فروع
 شکر آب و شکر اگر بکنند شکر بیان
 سوال و ذوق است فتنه از ذوق
 که این بخت رسد شکر بیان
 بیا به باغ غنایه به باغ فروع
 که عشق فتنه به باغ فروع
 جان غنایه به باغ فروع
 فتنه به باغ فروع
 در دلتار کن ایش با و دود
 شکر مایه کن ایش با و دود
 شکر مایه کن ایش با و دود
 شکر مایه کن ایش با و دود
 شکر مایه کن ایش با و دود
 شکر مایه کن ایش با و دود

ده زلف بزیان گوهری سودم
 آبی از مصیبت کار فزون کن
 بی مست نشو و خور فزون کن
 ذرا مستی کن و در فزون کن
 شکر نیست بود در فزون کن
 سینه زرم غدا می طلب صفت عشق
 شکر مایه کن ایش با و دود
 در دلتار کن ایش با و دود
 شکر مایه کن ایش با و دود
 شکر مایه کن ایش با و دود
 شکر مایه کن ایش با و دود
 شکر مایه کن ایش با و دود

فغان ز خانه عمری که کشته بخت
دوش و دو سوخته و دو کلاه بخت
جابه در کف و ز جابل بخت
بهر بیا بودای دل خام بخت
بهر نقصان شمع من اسلام بخت
عنده این طغیان گرفته بخت
عنده این طغیان گرفته بخت
عنده این طغیان گرفته بخت

ستی از اندازه گیر و ن دو عمری فتنه بر دماغ نشت خم کر بوی نشت ایم بهوش	
تا برده ام بکبر و عشق خست خوش مخمر خاشیم فراموش کرده ایم شا ہی که ظلم را بمیانجی عنان و بدر مهلست بجو که پشت از عهد غنچکی گرد و لست این بود که بدر و نشت داده اند	دارم وظیفه از جگر نشت نشت خوش هم عهد های ساقی و سحر و نشت خوش تیغ عدوی ملک ساند بخت خوش گل باز بته بود و ز شاخ و نشت خوش باید که رستین خم و کی را نخت خوش
عمری هنوز درخت و ن بهتان بکن طوفان چو تند شد تو میندا ز نشت خوش	
پا بداسن در کش دل ز جهان نشت کش لاف مردی بهیونی در انجمن با تو باش غمزه را باز و مر سجان زخم را ضائع کن آسمانت اینکه حاکم کشته تر دهنست	سهر و مردمی کش و از دهنست نشت کش خوشن با چون زان در گوشه خلوت کش اینگ مد جان بلب کر کشته نشت کش آفتاب است این که زارت میکند نشت کش
شهره در عافیت عمری قبولی نیست لیک استین غم بگیر و دهن عصمت کش	
شهید او که بود آب و رنگ یا قوتش خوش آن سعادت مرثی که میگند مردم ضعیف تر شود از نعمتش زباده و نشت شهید زلف و رخ او حوط جوی نشت	نهند خضر و مسیحا بدوش تا بوش کر شمه تو ز اوج هوا لاهوش وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش بر و ن دمد گل و سنبل ز دور تا بوش

موجبه طغیان برانگیخته از خشم و نشت
گفت کای هم کن صد و صد و نشت
نغمه عود کسی در این نشت
توبه از باده و نشت
خوش زار و بگفتن سجاده بدوش
بیمار دلت که ایامت نشت
شیر بادت که نیت بدوش
چون سخته را صوفی افشده دلت
در خم طره با زق اندک از بوش
باز از توبه شکر عذر زان و نشت
بان بیکرین قیاس توبه نشت
نغمه اول اگر دشت نشت
دنه نغمه دشت و نشت
بگفت ز دل آن جام که نوش نشت
بگفت ز دل آن جام که نوش نشت
بگفت ز دل آن جام که نوش نشت

نغمه زان بزم صبا نشت
نغمه زان بزم صبا نشت
نغمه زان بزم صبا نشت
نغمه زان بزم صبا نشت
نغمه زان بزم صبا نشت
نغمه زان بزم صبا نشت
نغمه زان بزم صبا نشت
نغمه زان بزم صبا نشت
نغمه زان بزم صبا نشت
نغمه زان بزم صبا نشت

از روی زخم
اینک دایم مشق بوس دست
با گریبان دل از گلگامی
از شراب تنگانی جام پر کرده ایم
مژده بودای دل نثار کارگاه انادو به ایم
کمال از روی درون غم ز کربزار فیض
باز هم ازین حسرتی بوزنم کربزار فیض
باز هم ازین حسرتی بوزنم کربزار فیض
باز هم ازین حسرتی بوزنم کربزار فیض

بر کوه که دل ز غم زخمی گشته بود
در دامن کشته دگر گشته بود
مجنون باز مانده تا بگویند
امروز در زیارت دارست
هر کس که پیشش بر سر او گذارد
دست از عمارت دل ببرد
دست از عمارت دل ببرد

رفیقم دوتوبه کرده ز میخانه مراد رفیقم در زمانه زغم نامها سے تو رفیقم و انتقام تنها سے غیر را	سپیل قبح جان ب میگون گداشتیم نشوده غم تو بجنون گداشتیم با عادت طبیعت گردون گداشتیم
رفیقم غم از چمن وصل نا امید در دل بهای آن قدموزون گداشتیم	
منم که بهر دل اسباب داغ میدزوم دلم که بر نفس اهل در پیجو شدم ز بهر آنکه چکانم بکام شنه لبان دگر بواو سے امین رسم و گرنه که من	نیم بگشتن غم در داغ میدزوم هر از شعله زدود چراغ میدزوم تستین بکک خون و داغ میدزوم ز گرد بادیه محل سراغ میدزوم
ز غم تبصّل خزان غم از چمن بی فیض ترا نه گزوا به سے زاغ میدزوم	
ماوست دل چشمه سبوشسته ایم دل درد عا که کام نفس بر نیاورد آسوده تر حسود که مار خمیر دل بستیم روست سجد ز محراب آرزو	داغی ز بهر داغ همسو شسته ایم زین شعله بنگ نسبتین دود شسته ایم اندیشه زبان و غم سو شسته ایم گرد ریای از در معبود شسته ایم
عرب چه بایه عجز بهر چشمه برده ایم تا لوح دل ز بود و زنا بود شسته ایم	
از بس که یوسه گرم بهر سو گداشتیم از شرم ناکس نکشودیم دیده را	صد داغ شعله خیر دران کو گداشتیم الماس فتنه در ته سپاو گداشتیم

از درون دستان این فرخنده
ای جان بلبیده گویک گنجی
لطف تو که چو چارندار و نجیب
بجمل شده را به نشود ز غم مجرب
یافاش ننازم به بیگانه غم
تحقیق خصوصیت من کرده چه رسم
سایه اهل بهشت این غم است
هم گام که راه بشا اذیت این غم
یاران مرا تازه شود شیوه نام
لب نشسته "الماس" زون که با فتنه
یارب بهماس که زود نشسته
از دل این شعله چو دانه فروخته ایم
ازش بنگه راه درم افروخته ایم
شب غم تا بعدم راه رودیم کام
راه بر راه عدم از دفته ایم
آتش را به دین دیر که اباب نظر
نوسته آید باین صبح از دفته ایم
آتش طوز دس صبح از دفته ایم
نکته بر این ایحانه تر هست پیا
که صد آنکه در غم از دفته ایم

عشق زنده نگه دار
چون که جانها را خنجم

غزل تمام

سجاست برین جانی که از تلخ جان
نثاره سوخته زرد گاه و دو با شرم

که در معالجه آمد و در کجا بود
سجاست طبع سلیبی بیل

مرسبسم مرسبسم ز دیم چندان	کز داغ دل اعتبار بردیم
ما سده اند عاقبت گزیدیم	ناموس بر دکنار بردیم
آزاده روس گذشت عمری	
صد و دوش بریر بار بردیم	
ازان زاده شوق تو خوش جان دزم	که لذت نمیت از کام او نهان دزم
تو گرم زنی سوختم که به ناری برین	چگونه نه خیسو که گریه ازان عیان دزم
خوشتر سارند از که در دلم دولت نکبت	دل از نگاه و ز دل جان من زجان دزم
بجور تا که او را دلیه من خواهم	که فاش گویم و پنهان اثر ازان دزم
بجز عشق تو فردا جزین برنگفتند	تمام آتش دوزخ و استخوان دزم
نه از آن نکه یار بمن بدگمان شود عمری	
نه از آن ستم از رخ امتحان دزم	
در دانه فاش در غم جانانه سوختم	وز دل و در دلم و در دلم سوختم
کو شح بر دوزخ بیزم طرب که مانا	بیرون در ز غیرت پروانه سوختم
با خون صد شهید مقابل نهاده اند	عمر که با آتش افسانه سوختم
کس راه گم نکرد که خضر زری نیافت	ما در میان کعبه و بتخانه سوختم
زان نقشه مانده ایم که از گرمی نفس	در دست صبر جریعه و پیمان سوختم
یاران همیشه در طرب و اتمام عمر	کنجی منجی گرفته غریبان سوختم
یکبار دل ز ما صنم آتشنا نبرد	دایم بدایع مردم بیگانه سوختم
نکشا بدیدار زبستن زنا عقده ات	دانم که از چه سبب صد دانه سوختم

که چو دافتم و در انتظار بودی
سجاست شمشیر بجای خود با شرم

بیا شرم که در دلم از زبان دلون
نقدین آن ساله عمری که از زبان دلون

تو دوش من و من شمشیر خود محرم
هر را در دلم شوم عیب خود محرم

یاران به طبعه او کینه جسته اند
الوداعی و دستان و شمشیر

دیوان محرقی

دل غارتگر یک نیت نشاند چند گاه
گر غلطی از او هم از نظاره زخم کفر

گوش دانا که از زخم کفر کفر
از تماشا باز نامزد کفر

کفر کفر کفر کفر کفر کفر کفر
کفر کفر کفر کفر کفر کفر کفر

کفر کفر کفر کفر کفر کفر کفر
کفر کفر کفر کفر کفر کفر کفر

کفر کفر کفر کفر کفر کفر کفر
کفر کفر کفر کفر کفر کفر کفر

کفر کفر کفر کفر کفر کفر کفر
کفر کفر کفر کفر کفر کفر کفر

دل را عثمان گرفته صبح بکند پیر
او را بوعظ بنم بکند چون
دست از میان بکشاید
این نقش بر این است بجا لازم است
عفی بخت بدین دل ساده چون
دست از میان بکشاید
از گریه بپایه بپایه
هم چند پیش گریه کن بکند
دیوان عفی

مکن آغاز صلح اینجاست عزمی تحمل کن
که رنگ شستی با آن رخ گامون نمی بینم

میفروشم راحت و عشق شکر میخرم
 ای که باز افکنده در تیغ گاه و غم
 در مرثیه من قبول شیوه انکار نیست
 ترک آن ناموس است و شکر خواب عدم
 او بخونم گرم من شادمان گشتن کشتن
 نیست غم کرد در جبران شهرم خاک نیست
 هر متاجی از نکاشش میخرم در بزم وصل
 میبدم روز خوش و تیسب آخر میخرم
 اگر متاع غم بود بکشا که اکثری بخم
 ساده لوحم هر چه بفروشد یا میبخرم
 جام ربه می افشانم تنگ شکر میخرم
 صدمه از خون خود در روز محشر میخرم
 اینک از جبریل شوق باز شهر میخرم
 من نشینم گوشه و ز خود مکر میخرم

عربی آوردم سنا تراز و گوغم کجاست
کان سنا کس منخر با جان بربا برنخیم

ساغر دست مروم ازاده چون کشیم	لب بر نیشته ایم ز خون باده چون کشیم
ماروی گرم را دل جان قف کرده ایم	این تحفه پیش را بروی نکشاده چون کشیم

با آنکه عمر است که شایسته
 هر خطی است و او شایسته
 رضایان و عوام و خواص
 عکس است و او شایسته
 خود را چنان و او شایسته
 از او هر چه است و او شایسته
 نتوان و او شایسته
 بزرگ و او شایسته
 اول و او شایسته

نار نار یک لب لباب و پالان
چون از دوزخ و جان نبرد با گریه
صورت شیرین تو بیستون آید برون

وله

ساشه بیاور من گل به بوستان
مست شرباب جمیع با عین فروشان
اسے باغبان تو نیم فروشان

گفتم گن که بشکاید و هم جان
روتان که سحر می نه چنان کار کس است این

سیان و عابد دل شب مزین مزین لاف اسلام اگر میر لے بجولان و دو هم مزین خنده بی حسنت لوانت این مست گل بشیر ترک طلب کشته شو	زلب ناله برچین و یارب مزین چو ملزم بر آتے بشیر مزین همین کوز بالای شهب مزین که در خون شستی بقلب مزین شبیخون فرصت بطلب مزین
---	--

شبیخون زندغم بهر می گو
که بانگ بهر میت برکب مزین

زخونم رو سے میدان تازه گردان زدل یک نخت دارم نیم خورده بعالم وقتے آسان مردے ہوو اگر طوفان نوے خوابی از خون برقص لے نیم بسمل صید در دل زچاک جامه گردل سے کشاید دلاور خون سرشته خاکم اکنون زمیدان رو متاب از شیر مردے	تمنا سے شهیدان تازه گردان جگر بریان کن و خون تازه گردان نبالینم بیاوان تازه گردان کنن رشیم بزرگان تازه گردان شکستنه سے مرگان تازه گردان شکر خنده گریبان تازه گردان کنن دیوار ایمان تازه گردان مرو نام شهیدان تازه گردان
--	--

وله

کوی شوقی کردل ست خون کید برون
هر نگاه از دیده با صد موج خون کید برون

دامان گل بیاور و بر جنت
خاموش دعا خا که درم فروشان
جاسے بگیر و بر جنت اسل سید کند
طوفان ناز و خنده اسل سید کند
لے دل جان جان طلب ناز و خنده
پیشیت زخم آتش دل بیاوریت
لے خضر نفس مے کسے فروشان

دلیان عجمی
کلی و گلاب چو دین بی بکار
مشغول و شیشه زخمی و فروشان

رویت داد

تو می زار بود و فانی باغ ارم بشو
و لے از وصف کوی او بیانک شمع برون
بنی کامی نیم دهم که راه عشق پرچاید
عنا زانو خن کن و دو گانی پیوسته
ب جنت لافانه ناله کس نون
لکان دارم که گویم شمع از حال جم برون

زبان جان بیاور و بر جنت
بهر نگاه از دیده با صد موج خون کید برون
کوی شوقی کردل ست خون کید برون
هر نگاه از دیده با صد موج خون کید برون

زخم

اینک پید و غده کشاد نقاب کو
پیشانی می یابم و چون بر در آوازی او
من که در تپان می خیزم زین آوازی او
پیشانی می یابم و چون بر در آوازی او
تا بود آمد شدش بر خاک من
از آنکس که می طافت ندارد آوازی او
که می بویست میسازد با کلمه انفعال او
اگر عظم نامه بهر تو بر سر دم سبال او
کنند آغوشیون تا شود رفیع طلال او
که جان زود و قفاشیر از شوق جمال او
اگر باشد بجز اسرار عشق از من سوال او

ز چشم من جوش می گریه بهنگام فصل او ز شرح شوقم آتش در پر روح الامین افتد نیم زو و غمگینست پیش از مردن ماران پس از مردن گره شد در گلوم که چون میم بر آرم در محرابی که آتش در ملک گریه	که محبوس است میسازد با کلمه انفعال او اگر عظم نامه بهر تو بر سر دم سبال او کنند آغوشیون تا شود رفیع طلال او که جان زود و قفاشیر از شوق جمال او اگر باشد بجز اسرار عشق از من سوال او
---	---

چو دست مدبرون عرفی چه گویم که با تقوی
جهان زو و غمگینست پیش از مردن ماران

مسازم تا امید از خود چو گشتم مبتلا در آن صحرای که گیر و بر شیشه دامن قاتل شدنی بهر فریجیم سرگران با عز و شجاعت تبسم گوید فرما و عمر جاودا غم ده زین جوش آشنا در مخجوری و بسته گویا چو فردا جانم آمد سوسنی تن از سینه شکم نه با جذب تو کم نیست فی در شوق نقصان	که محروم از نجامی خوب و یانم برای تو بود دست کسی در دامن شرم و حیا می تو که اگر نیست آن غافلان و ادا شوی برای تو که باشد لذت کسی که زهر در دیده ای تو که سیمونم ازین غیبت که هستم آفتاب تو و نه آواز و تمهائیش که اینجا نیست جا تو اگر اینها می دردم باز دارد از قفا می تو
---	--

علا شوق عرفی کردی از وصل و بر هم غیرت
که در دوش می کند دار و بجا فرای تو

تا بخونیرم اشارت را نمودا بروی تو چون خرامد در دلم جان بچو آب زندگه تا خیال قاتنش بیرون نیامد از دلم	سیل خونریزی خود فهمیدم از هر سوی او سر نهد و پای بر قامت لجوی او کرده ام زنجیر پایش سرست کیسوی او
--	---

اینک پید و غده کشاد نقاب کو
پیشانی می یابم و چون بر در آوازی او
من که در تپان می خیزم زین آوازی او
پیشانی می یابم و چون بر در آوازی او
تا بود آمد شدش بر خاک من
از آنکس که می طافت ندارد آوازی او
که می بویست میسازد با کلمه انفعال او
اگر عظم نامه بهر تو بر سر دم سبال او
کنند آغوشیون تا شود رفیع طلال او
که جان زود و قفاشیر از شوق جمال او
اگر باشد بجز اسرار عشق از من سوال او
چو دست مدبرون عرفی چه گویم که با تقوی
جهان زو و غمگینست پیش از مردن ماران
مسازم تا امید از خود چو گشتم مبتلا
در آن صحرای که گیر و بر شیشه دامن قاتل
شدنی بهر فریجیم سرگران با عز و شجاعت
تبسم گوید فرما و عمر جاودا غم ده
زین جوش آشنا در مخجوری و بسته گویا
چو فردا جانم آمد سوسنی تن از سینه شکم
نه با جذب تو کم نیست فی در شوق نقصان
علا شوق عرفی کردی از وصل و بر هم غیرت
که در دوش می کند دار و بجا فرای تو
تا بخونیرم اشارت را نمودا بروی تو
چون خرامد در دلم جان بچو آب زندگه
تا خیال قاتنش بیرون نیامد از دلم
سیل خونریزی خود فهمیدم از هر سوی او
سر نهد و پای بر قامت لجوی او
کرده ام زنجیر پایش سرست کیسوی او
اینک پید و غده کشاد نقاب کو
پیشانی می یابم و چون بر در آوازی او
من که در تپان می خیزم زین آوازی او
پیشانی می یابم و چون بر در آوازی او
تا بود آمد شدش بر خاک من
از آنکس که می طافت ندارد آوازی او
که می بویست میسازد با کلمه انفعال او
اگر عظم نامه بهر تو بر سر دم سبال او
کنند آغوشیون تا شود رفیع طلال او
که جان زود و قفاشیر از شوق جمال او
اگر باشد بجز اسرار عشق از من سوال او
چو دست مدبرون عرفی چه گویم که با تقوی
جهان زو و غمگینست پیش از مردن ماران
مسازم تا امید از خود چو گشتم مبتلا
در آن صحرای که گیر و بر شیشه دامن قاتل
شدنی بهر فریجیم سرگران با عز و شجاعت
تبسم گوید فرما و عمر جاودا غم ده
زین جوش آشنا در مخجوری و بسته گویا
چو فردا جانم آمد سوسنی تن از سینه شکم
نه با جذب تو کم نیست فی در شوق نقصان
علا شوق عرفی کردی از وصل و بر هم غیرت
که در دوش می کند دار و بجا فرای تو
تا بخونیرم اشارت را نمودا بروی تو
چون خرامد در دلم جان بچو آب زندگه
تا خیال قاتنش بیرون نیامد از دلم
سیل خونریزی خود فهمیدم از هر سوی او
سر نهد و پای بر قامت لجوی او
کرده ام زنجیر پایش سرست کیسوی او

چو دست مدبرون عرفی چه گویم که با تقوی
جهان زو و غمگینست پیش از مردن ماران
مسازم تا امید از خود چو گشتم مبتلا
در آن صحرای که گیر و بر شیشه دامن قاتل
شدنی بهر فریجیم سرگران با عز و شجاعت
تبسم گوید فرما و عمر جاودا غم ده
زین جوش آشنا در مخجوری و بسته گویا
چو فردا جانم آمد سوسنی تن از سینه شکم
نه با جذب تو کم نیست فی در شوق نقصان
علا شوق عرفی کردی از وصل و بر هم غیرت
که در دوش می کند دار و بجا فرای تو
تا بخونیرم اشارت را نمودا بروی تو
چون خرامد در دلم جان بچو آب زندگه
تا خیال قاتنش بیرون نیامد از دلم
سیل خونریزی خود فهمیدم از هر سوی او
سر نهد و پای بر قامت لجوی او
کرده ام زنجیر پایش سرست کیسوی او

سایه بزیصل بر کف عشاق نه
زنده شدن لب عشاق نه
ایستادن بر کف عشاق نه
سایه بزیصل بر کف عشاق نه
زنده شدن لب عشاق نه
ایستادن بر کف عشاق نه

زده وفا درین کو که گذشته دامن فشان	که غبار کوچه بابر توتیا نشسته
زده عاچه کار جویم که میان نگدستان	بهنزار نامراد که اثر و عاچه نشسته
روم از جهان و شادم که بره ماهیت	ز خیال غمزه تو چشم به پادشاه نشسته
تو بزم عیش عمری من و کوچ که هر سو سرخون چکان قتاده دل بنوا نشسته	
اس که سرتا قدم را بجنون داشته	تا مراد داشته غرقه خون داشته
سرافصاف تو گردیم که با نیمه حسن	از دل طبع صبر سکون داشته
گردیدیم نه تباری بمن ای چرخ روست	تا تو در معرکه خصم زبون داشته
فوش کن خون دلم تابشانی ای خضر	که تو در چشمه حیوان همه خون داشته
دل عمری بجز از خویش و بخورشید فردش تا به بینی که چمی از رو و چون داشته	
نیز و شراب چیر تم زان قد جلوه سازده	رومی بروی عشق کن دست تازده
اس دل ساده غمت نام و فایر بر کنون	مرهم داغ خویش از نمک امتیازده
توس نماز کرده زین دل غایت کزین	موسی بهوی خویش را فرود ترک تازده
کی دو عروس را بهم تاب شاکرت بود	یاد مردمی بزن یاسه طلاق آزده
شیوه سامری بود نیک کرشمه های تو	یا بغدادی عشو که کن یاز کوه نازده
یارب ازان کرشمه کاوش دل نصیب کن	سینه بکبک اده را ناخن شایبازده
دم زده عمری از وفا نماز نمش با پنهان دشمنه زهر داده و ازان شره درازده	

بردم که چشمت است از باریچ
عشق از باریچ چشمت است از باریچ
سرمه باریچ چشمت است از باریچ
دل بود شایسته در دره باریچ
تمت در دره باریچ از دامن دار
در دلم آرام کرد و در دشت از دامن دار
عاقبت از غم زانویش بزد و دامن دار
بوی لوز در دامن باریچ شد
که بساط دلم بزم داشت پهلوان
کوه الماس از شود شوق و غمشادیت
با کسی در جلوه گاه دست عاقی رومنه
شب نشاند از تاب تی پیکان آتش شده
یا آه نسیم شعله بود باغین آتش شده
صورت شومین بکاشت گلشن آتش شده
بهر خود داده ساخت کوکب آتش شده
سینه شومین من قیله بکبک آتش شده
ای من از دلم بکبک آتش شده
دلم من از دلم بکبک آتش شده
سایه از دلم بکبک آتش شده
رومی از دلم بکبک آتش شده
جی که از دلم بکبک آتش شده
عالم از دلم بکبک آتش شده
نار از دلم بکبک آتش شده

دولت با بی بی

این راه کبوتری بلایان

وہاں سے آکر

کے غم و اندیشہ کی وجہ سے

کتابخانه عمومی

المجمل

سیدان خنجر

صوفی بگفته تیغ تو سید باطل است زاده بیا که کفر تو ثابت کنم که تو	یعنی که در معامله ذات کرده کفر را بدین خود اثبات کرده
بانات یکبست خرمن را بنخرمن بازده روزگار خنده غفلت گذشت یکبک من ای فلک صید که نشد یکبیرت کشته شد میتوان غمار عیب مردمان بودا ظریف گفت گوی سر وحدت با بصره کرده	امی که سیگفتی خسریارم کنونی بازده دل بدندان گیر و تن در چنگل شهاب زده پوسه بردست این صیاد حکم اندازده گر ظریفی عیب خود را عرصه غمازده بال صوفی را بدست جنبش پروازده
شکرانگین دست اسخرنی و جانها بر فشان کز تو جان خواهد بشکویید که در دم بازده	
ای نه فلک ز خوشه صنع تو دانه در تنگنا گوی شهر جلال تو پروازگاه طایر صنعت کجا بود نه تو سن پهر مرگیمه در رهت ذات تو قادر است بایجاد هر محال عفو تو اب دشمن حکمت گناه دوست	وز قصر کبریا تو عرش آستانه و سقته زمانه کین کارخانه جای که دارد از دو جهان آشیانه تا حکمت گرفته بگفت تازیانه الا با فریدن چون خود یگانه هر گام چیده عاطفت آب ودانه
عمری تمام نصیحت و نصیحت هست از عنایت تو عنان بهانه	

کو از تو در عالم
 اندیش بی فسونش عرقی
 که سر از نو ماندنی گردست بر جسم
 بعارف و فکر و علم کجاست
 بجهنم سر بلشتیم و در پناه
 بعارف و دینگار آمد تو
 دلس ز پوشش ز قیام از نوازی تو
 بکار رفت
 دیوان عرفی

نور چشمم و دوستان گریه و دوست
بهارت و زخم و بیایمان خوش
دست گرفته زخم و دشمنان چمن
بهارت و بیگانه و دلکش می خوش
پایان کشتیدم در چمن
بهارت

بیتاں
ازدکائی ناموس بتانی
نہیدہ ام بجمان تو توڑا زہرے فوٹے
و توڑند و نایمان
از اس فوٹے

[illegible]

۱۸

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابخانه ملی افغانستان

بسم الله الرحمن الرحيم

پیشہ و شغل

بسم الله الرحمن الرحيم

شہزادہ ابراہیم علی خان

میں نے اس کی جان بچانے کی کوشش کی اور اس کو اپنے پاس لے آیا۔

<p>نامہ ام نگ را بگریا ند کشتہ از غمہ اہل عالم را تا کہ نہ چون چراغ شام بلا</p>	<p>اسی فلک مرغ نامہ بر بکشتہ بعد ازین غمہ را مگر بکشتہ زندہ سازے و دور بکشتہ</p>
---	--

چون کہ اہل دروغ نے مرا
چشم دارم کہ پشت پرکشتے

<p> تانوں ٹھوڑی جانشینی دردندانے تابوی گلے نشوے و کم نکتے ناز تاسر نشود خاک بجولا لگے معشوق فوق غم معشوق بازی نتوان فیت مے نوشم و گنگامون شوم و بہید زندم </p>	<p> تامل ند ہے انچہ بہن کردندانے آشفتنکے باد چمن گردندانے بر سر مہ مقدم شدنے کردندانے بر خیز کہ منصوبہ ازین نردندانے تراز غم دنیا رخ من نردندانے </p>
--	---

امی آنکہ برد دل عرفی جگر ت سوخت
امید کہ حال دل بدر دند اے

باز از شراب فتنه خرام نمیکند
صد شیشه گشت خاک و صدم به سید
صد پر شرم ز هر سر موسی کنی فل
بهر فریب سایه بیند از بیم بوس
صد ناله خست و دل و درم خود و هنوز
مردم ز رنگ بوش و رستاه خنده

در آتش کرشمه کہا بم نمیکند
وز جرعه هنوز خرا بم نمیکند
یکبار رعناست بجوابم نمیکند
در زیر رخ صدر بخوابم نمیکند
فریاد بخش چنگ با بم نمیکند
در آتش محیط شرابم نمیکند

پروا

چو بس ہنگام طوفان تازہ کرکے
خسب زلف پریشان تازہ کرکے
جہان را عید قیام

این تازه کرد
که پیش برافون غمت لطیف
سایه داریست عقی
تازه کرد

ان محبوب فی عشق غبار نیست
 نقیض مرنگوده در عالم
 مشکین دل پاک تپ دارد
 انسب کرب شراب دارد
 غلط کدوسه کیان
 زار کربور

۱۱۵
نعمت شفیق بین کرد یک کفر از پیش
که از در صفت او خنی آدم پر پیش
بین خن گشت از پیش از پیش
شمار پیشانی جوهر نقش از پیش
رو گار آمد و نقش کرد پیش
پرده زین راز منی مایه جوهر پیش
گفت ز اول غلط از قضا و امر پیش
دل زعم صفتی مردم پیش
من ازین صفت بخوبی دم پیش
خود در کون مکانم پیش
بیدارم

انچہ درشت
 تو وادائے دمن پیر شریا
 پس دریا پیرین بانیہ والی ہم کو
 اہل دنیا کے تہمت گذر بیخوف کو
 رفت خود را کہ ازین ویرانہ تورت
 تہمت جہاں نہ بر باد و تورت
 کہ تہمت شعل شد و در پیکر
 یوسف این را تہمت شد و در پیکر

چو ان سحر

2

اینست که از غلک عالم کارد
 بکنج بیخ دور بر پیش بایج نیست
 اینست که از غلک عالم کارد
 بکنج بیخ دور بر پیش بایج نیست
 اینست که از غلک عالم کارد
 بکنج بیخ دور بر پیش بایج نیست

علاستے بہ ازین نیست آشنائی ما	که خشکین و سراسیمه وار میگذری
خبر ز بهت خویشم کن آن زمان عرفی	
که از پیاله من درخار میگذری	

باسید عذر خواهان ز نیاز عذر خوا ہے
 طلبہ بہار بوست ز نیم صبح گاہ ہے
 ز سر و رخ آفتابم نمود خبر کہ بتو
 تو بسو گاہ گاہی نگشت فتادہ بر من
 مفروش ناز و عصمت قدحی شراب در کش
 چہ خوشست نیکہ بنیم بجفا بہانہ جوش
 بہر شب بباغ بلبل زدہ در زمین پیالہ

کہ مسوز پیش از نیم گناہ میگناہ ہے
 سر آفتاب جوید ز تو زیب کج گاہ ہے
 چو دوزخ است یکسان در دوزخ سیاہ
 من سادہ لوح با خود گلشن کم نگاہ ہے
 کہ بہشت ثمر مرغھیان ز غرور میگناہ
 کہ گئی میادش ز دم بزبان عذر خواہ ہے
 چون نیم گلن بہستان دم صبح گشتہ راہ ہے

بدل خراب عمری بفرست دردی ناز تو
که شکسته رنگ دشت بد ما مرغ و ماهی

مقطعات ردیف وار ردیف الف

نه از آن دیر بخشد این د کام	که دود جلوه کبریا فی را
زان توقف کند که در یابی	ذوق در یوزده و گدایی را

روایت تمامی شناده

اندرین بزم از دو کس می شد هم در دام شرم
اول از بابا نقیبن خود که بعد از وی شرم

۱۲

این آب نماند و علف و درخت و چشمه است
از غمر و سرخس و سرخس و سرخس و سرخس
چراغش چو شمع و میان و میان و میان
آباد و دغا بے او چشمه چشمه است
دینا طوبیایست بر از غمر و کوئی
گرون

3

۱۱
لو حش الكاريزيك انديشي عني كورا
انك مودن بود عشق باد س باز
قطعه

ای کجای اوس که آمده بهمان وعظ
دست یی که زیم بجاست شکر بود
باز کرده دل زبان نکشایم بپای عفت
ششم را سعاد با جانور بود

کتابخانه
پایگاه
مستند
مستند

کاین کس خاک این خراب شود
دهر نامهربان خراب شود
خان مان فغان خراب شود
بهیت محمود جان خراب شود
ثمرات جهان خراب شود
مشرق و مشرق جان خراب شود
کشور و اسکان خراب شود
دار ملک زمان خراب شود
خانه آسمان خراب شود
مغرور یا و کان خراب شود
قبله قدسیان خراب شود
بشکند این دین خراب شود
گر بغیتم جهان خراب شود

عنه آغاز گریه کن باشد
ناله کن مگر تاثیرش
از فغان حسینه یش و غم به جای
منم آن کعبه کز خرابی من
گر سیمای وزو بیایغ و لم
گر شراجم گفتند در دامن
بهیتم گر بساط بر چید
گر من از گفت و گو بیایم
من کجا جنس روزگار کجا
دل و طبعم اگر نه عطسه زند
گر بطاق و دم شکست افتد
چند گویم که گریه ایستم
شیشه آسمان بیت نمفت

پیشانی پر دیکھو

کے دریا سے غلہ و درخت

دیوان عرفی
عند یکتا دفینا سید
مختار

کہ در دے
کہ اسے باغ باغ وصل ہے
کہ آتش پرود در جام
نغمہ کہ برگ لاله او
پر رشید

از ان دم کا سنینِ نذرِ بد و نام
نزدیکِ جبریں ماہ و روزگار

دل و جان هر دم از تو
نخیم این

قطعه گفت که اندیش بران می نازد
اینک از پرده عنان سکو توئی اندازد
که چو ده بیت غزل گفت بدیج آغازد
که ز مستوق بمجدوح خنجر بازد
هر که این لاف ز نذر خشم لی می تازد

دی کسی گفت که سعد گهر افروز سخن
گفتم این گوشان نغمه نذر دلفت آری
سخن عشق حراست بران بیده گوی
جنبه است سعدی و سخن گفتن او
گفتم این خود عیسیت که در راه تینر

فصل در بیان غرض از سن بچار
که با شدت فتنه حق مخالفین است
و طاعت

نیز از آنکه در خلاف امتحان شرکت
نمایند و این چنین پیش از امتحان شرکت
نمایند و این چنین پیش از امتحان شرکت

از ان دو نیم این بهشت میسر
دل و جان هر دم از تن میسر
شعور است تا به رول

رباعی

صل تو در نیست که بجز نیست
 صفت تو نیست که بجز نیست
 رباعی تو قلندرم سوخت
 در پیش تو اسکندر به جاست
 رباعی تو قلندرم سوخت
 در پیش تو اسکندر به جاست
 رباعی تو قلندرم سوخت
 در پیش تو اسکندر به جاست

عمر بر عونت نمفت خود کردم

چند به شکست می ستایم خود را
 رباعی
 گلبرگ پرو باد بهاران یکجا
 سبیل رود از شبنم تا یکجا
 اسی غرض یار من منتابان یکجا
 دلی زلف نگار من پریشان یکجا

روایف المیار

این ناله که در آتش جوشیده کباب
 این گریه که در شیشه ستم کرده بر باد
 مرغی است که آتش از هوا میگیرد
 مستی هست که از خمار جوید می ناب

روایف التار

ایتم که قفای من جبین طلبست
 هر موی سرم دست گریمن طلبست
 وستم دست کو ششم گوشش لیکه
 دامن تو فوق استین طلبست

رباعی

نادان بهارت بدن مشغول است
 دانا بگرشسته ساق مشغول است
 سوختنی بفریب مرد زن مشغول است
 عاشق به هلاک خویش مشغول است

رباعی

راهی بنیاد که رهنا مردی نیست
 صد راه هیچ ره گذر مردی نیست
 باد رود تو هیچ نسبت نیست و له
 بے نسبتی فرد تو کم مردی نیست

رباعی

عرفی چه زنی طعن خرد بر من مست
 مردان نه نهند راز دل بر کف دست
 آن نوحه که راه لب نداند داریم
 آن گریه که دل بیدار بگذارد است

رباعی
 آن که ز نظر من جابجاست
 بجز در چشم من بیدار است
 بجز در چشم من بیدار است
 بجز در چشم من بیدار است

دیوان محنی

تا در زده ام بدین غوغا دوست
 میا یافته ام بخار بیگیت است
 تقدیر عبادم ندارد ایام
 در طاعت کرده ام پیشانی هست

رباعی

بسال دهم دقیقه دوازده نیست
 باروز دهم دقیقه دوازده نیست
 با هفت دهم دقیقه دوازده نیست
 عارف عالم دوازده نیست

عالم
 رباعی
 دیدم که بایک سجایا از ان بدو داشت
 صدیقه شعله داشت و در من تو
 صدیقه شعله داشت و در من تو
 صدیقه شعله داشت و در من تو

رباعی
آینه سینه من در دل بر کن و دست
راه نظر کجا نظران ببار است
با سینه مانگر که از بیم است
صفای و درست دندون یمن است

رباعی
کلمه ترک دین دلم ز سندانست
نار به سوی پیش پویند است
ز پوشش خون و فاش ترسیم
در دیرمکان دلم ز سندانست

عالم بمالک جلالم شهر است	رباعی	وریا سی محیط خندق آن شهر است
آن مایه بلندی که با فغم تو بود	رباعی	وان طرز سخن فهمی و تعظیم کرامت صدحیف که در دیده قدر رعنائیت
افزون من اندک ز انصاف کجاست	رباعی	ورد سخت است بصحن کجاست عناق فی فضیلت ترا قاف کجاست
از باب مغان که رسم شان جو و عطاست	رباعی	جاسم بدیند این نه آئین سخاست در دس بدیند تشنگانیم دست
عرفی سخت گرچه تمارنگ است	رباعی	دین زمره را بدوق یاران جنگست کین نعمه ناقوس کدام آهنگ است
از دیر ما بجز حیات توان یافت	رباعی	زین آئینه جز نور و صفات توان یافت در سلسله نگاه ماتوان یافت
حسن از طلبت بکاه نانشه لب است	رباعی	از اهل ادب دیده کشودن عجب است آن بی ادبی چهره کشای ادب است

رباعی
یار آمده و در دود و دلدراست
من نیست و خوابین شب صد شوار است
پیدا شوای بخت و بخواهم گردی
فریاد و خواب توبه از پیداری است

دیوان حرفی

رباعی
عرفی سخت گرچه تمارنگ است
نخروش که در غنای حرم میدانند
متر تا سحر کوی دوستی شاد است
همه گاه به تیغی که شایم

رباعی
زینان که گمان شکوه است
در بختن رخ جالب شکوه است
کس که ز بهیبت تو زود چه عجب
کشت علت از دشمنی بخت

رباعی
باز اگر فراق جاگداز آمده است
ناید ز کمان کشا تو تواند جسته
در بختن رخ جوهر کلاش شکست
و بگویند سادات هوا بستر که بنه

باز آ که زنا چشیده داروی وصال	در روی که زلفه بود باز آمده است
رباعی	
گر چشم و دلم ز ناله و گریه جداست	ز نار بهر گمان جفت که خطا است
گر ناله نموش است دلم در جوش است	گر دیده سر است رو به دریا است
رباعی	
تا عمر مرا فلک بفهم پیو دست	گو شدم بفغان اهل خون بود است
امروز شنیده ام ز غریبه تو	در خواب که چرخ بهسم نشنود است
رباعی	
عشق آمده گوید که در سولم نام است	و حسن با سمان صدم پیغام است
حکم است که دین و دلا فروشید بدو	وین سهارین جمله احکام است
رباعی	
را هم ندید سوچی حرم زاهد زشت	ز ابد زشت را به نیک شست
گر لذت نواریم بدانند از رشک	هم آن کشدم کعبه هم این کفشت
رباعی	
سجود ملائکت تن از آب و گلست	ز ادم چو گلست این نگار گلست
اگر هست تفاوتی همین باشد بس	کان حکم آه بود و این حکم دل است
رباعی	
معمور عقل فضله وین نیست	سرایه علم خاک بی سمان نیست
باز از چه حیرت تا آبا دان است	کافقاده شاع و غایت از نیست

رباعی
در عین آنکه لاف و سخن است
نقدش است قاتلش نظم است
عجایز بهر تعبیر و در آن سخن است
رباعی
عشقه دل من که نندت جان من است
از عالم قدس آمد و جهان من است
نگار که در کعبه است ایمان من است

رباعی
دردا که در سخن زلفه است
دردا که در دنیا و دیوانی است
بیجا سخن غایب است
از آن بوییم نسبت غایبی است
رباعی

دوایان جوانی

دست غیب از دست غیب است
با تو زده بود و کشید غیب است
بگشت و یافت قصدم آن جای است
بایست که توبه بکنند غیب است
رباعی

شیراز که در بیای معانی گذشت
بیک گمشدنی فی صاحب نظر است
بسی که در وطن راه و شان بگذشت
هم کوچه او شبیه قنق قمر است
رباعی

این لاله که با دین است
پیشتر زده و بیند حال است
دانش که جان بخش دین فدا نیست
کام و زلفه شمشیر است
رباعی
صبر کشیدم از زرق بر است
هر چه بگویم که در دلی جام است
دانش که جان بخش دین فدا نیست
کام و زلفه شمشیر است
رباعی

رباعی

اگرچه از عیش و نشاط دوریست
زین مستی که در پی تو میجویم

وین دل که فدای او نمیشد
رباعی

حسن از آن باغی که ز خلد از تو نیست
عشق آن دامن که در دوزخ است

وین عشق و از دست نهویم
رباعی

دل و چمن شاد است و در کار نیست
از عافیت آسوده و بی غم است

ایمیدم اگر حاله حیران راست
بپذیرم اگر سیاه مطلب شکن است

رباعی

عرقی نم آنکه گوشت شرم به اثر است
آن عابد برهن پرستم که مرا

رباعی

دستی دارم که در گریبان غم است
چشمی دارم که باغ و بهستان بلاست

رباعی

از گریه گرم دیده آفتناک است
از بس که شکسته ام ز بیم تو نگاه

رباعی

ای آنکه برت مغال و یا قوت یکیت
گر معرفت روح مجر و دار به

رباعی

ای شوق لب ز صبر من برده نبات
دشتاق لب ز چو اجل خون ریزد

رباعی

ای کعبه رو این طرف که بی سازیست
سر تا سر کوچه خرابات مغان

رباعی

طوفی و فروشی و گم تازی نیست
آشفته و مست رو که طناز می نیست

دل و چمن شاد است و در کار نیست
از عافیت آسوده و بی غم است

با صمیمی که کرده اس گفت
دو رخ هم عافیت تو دلور است

ای آنکه دست بر غم مقصودی نیست
عنان مطلب جزای طاعت زنا

ای که باغ و بهستان را
ز ناز و رنگ دوستی
دوم و شش
عشق دل با بی پریشان نظر است
با دوست کن این سحر کی سودی نیست
این را در دوزخ و آتش
این را در دوزخ و آتش

رباعی

از بزم شکر و ناله و میوه
از پیشانی لاله او می شکفتند

رباعی

از بزم شکر و ناله و میوه
از پیشانی لاله او می شکفتند

رباعی

از بزم شکر و ناله و میوه
از پیشانی لاله او می شکفتند

رباعی

خندید و کمرش کرد و از خود رفتم | آری و شیرابه زود بهوش شود

رباعی

رفتم بجهان زه کی تن که فرسود | صد سال در باغ عیش گلچید و ببرد
گفتم چه برون برون ازین باغ و بهار | گفتا دل پر خون که تو بهم خواهی برد

رباعی

نجمه بدست گریه و آه آوردند | بسیم بهر دیده و نگاه آوردند
نجمه دیدند خواهش عفو ترا | رفتند و جهان جهان گناه آوردند

رباعی

در باغ دلم که روضه نقش گوید | آب طلبت رومی چمن میشود
خرم شجر آرزو وصل جانان | صد نامه از هر ورقتی میروید

رباعی

از خاشیم جان بسخن میسوزد | وز بنخود نیم نقش وطن میسوزد
حیرت زهم آغوشی من می نالد | اندیش ز آرزو من میسوزد

رباعی

عشق تو خرابات نشین می باشد | کوی تو بهشت عقل و دین می باشد
در دور تو جانی هست و لبر کف دست | در عهد تو جان در آستین می باشد

رباعی

در داکه اجل رسید و درمان نرسید | توفیق بغور شور بختان نرسید
مرگ آیت یاس خواند و در شهر دلم | کفر آده ساخت ویرایان نرسید

این فرقه و شایخ و بزرگان
رباعی
در سر و پای بزم و ناله و میوه
فون لبه شکر و ناله و میوه
گلدرشته از دور و شکر و ناله
کازر کف روزگار مانند جادو

شاید که فلک هم گم او نشود
رباعی
بخت بد او به کعبه بازو نشود
در نه دو جهانش باغ هزار نشود

این بزم و ناله و میوه
رباعی
دل را از بزم و ناله و میوه
دل را از بزم و ناله و میوه

شاید انفس باغ شایخ و بزرگان
رباعی
دل را از بزم و ناله و میوه
دل را از بزم و ناله و میوه

رباعی
 اوقات حیات فیروز را بچشم
 اوقات کرب و غم را بچشم
 رباعی
 دیدم چنانکه قیاب آید
 دیدم چنانکه قیاب آید
 رباعی
 دیدم چنانکه قیاب آید
 دیدم چنانکه قیاب آید
 رباعی
 دیدم چنانکه قیاب آید
 دیدم چنانکه قیاب آید

حیف از لب استانه دولت تو	کالوده بوس لب ما خواهر شد
رباعی	رباعی
ای ملک غمت هر چه فرست و فرود	وز تیغ تو چاک صبر را جوش وجود
آخ حال سیه نیت که از لطف جبین	جای گره زلف تو گردیده کبود
رباعی	رباعی
جمع ز کتاب سخت می جویند	جمع ز گل و نترنت می جویند
آسوده جماعت که رواز دوجان	بر تافته از خوش ترنت می جویند
رباعی	رباعی
عشق آمد و از مرده غم شادوم کرد	وز بندگی عافیت آزادوم کرد
هر بوسه یک جهان درد آراست	چند آنکه خراب بودم آبادم کرد
رباعی	رباعی
عربی دل پاکیش در گون نکند	در یوزه جز آوردن پر خون نکند
سامان بهشت اگر درین کوچه کشید	امید سراز در سینه بیرون نکند
رباعی	رباعی
عربی چه خوشی که فلان گره شد	ملزم کشش که بایش آگه شد
چون ما و تو بیا رقص کیش	ملزم نشدند و گفت گو کوته شد
رباعی	رباعی
مردیم که آه ما دل شب نگزد	در جام رود می که مشرب نگزد
مردیم دلسنه زود مردیم نه شاد	غم دست بهم ساقی هم لب نگزد

رباعی
 بایست که فدای عشق برودش ناید
 که صورت دمنده و گریه ناید
 این گفته به مستی است که با جوش ناید
 رباعی
 اسعیش بکایت آید
 دیوانه عری
 و ستم ز صفای سینهات رخسار
 ای عشق عجب درد مستی سپید
 از آب و گل منت بر آید
 رباعی
 بر ساغرین که عشق از دشت نبرد
 حریفش که اگر خاک افشانم
 ز جگر خویش اگر خاک افشانم
 دیوانه عری
 زخم جگر که درد ایمان داند
 زخم جگر که درد ایمان داند
 زخم جگر که درد ایمان داند
 زخم جگر که درد ایمان داند

رباعی
 زخم جگر که درد ایمان داند
 زخم جگر که درد ایمان داند
 زخم جگر که درد ایمان داند
 زخم جگر که درد ایمان داند

رباعی

تا که برت اظهار عدم توان کرد
یک نور عونت تو کم می توان کرد
داسن بیان بنده غواهی رفتن
جای که کلاه گوشه ختم توان کرد

رباعی

ای تکه زرد در دست شربت باد
فارغ ز بان شربت باد
توبه کند لعل تو شربت باد
بر جلوه من بستر شربت باد

رباعی

در علم و عمل خود و فنون آموخت
آراش بیرون و درون آموخت
از سحر که به زخم بیرون آموخت
وزیر بده کار خونی آموخت

رباعی

ای جوان بختی

ای جوان بختی
در دام فریب اهل ایمان در بند
بعد از تو تر و ماست اسلام عزیز
تا ز که که ز غم بیزد آن ترک بلند

رباعی

ای فاجه که از تو ترک جان خوابد
اسباب زمانه هم در کس تو خوابد
چشمین قن در کس تو خوابد
نباش گفتن سبب تو خوابد

بریزد می ازان سیه که شکست ول	گر نشکند این شیشه میش میریزد
رباعی	رباعی
تا رنگ من از شراب رهبان کردند	بے رنگیم آبروے ایمان کردند
صوفی بت سیم بعد پار شکست	در کوا که تعلیم پریشان کردند
رباعی	رباعی
رخسار تو باغ را سر سیمه کند	لبوے تو دماغ را سر سیمه کند
پردا نه بر قص آید از شوق درون	صد شمع چسب را سر سیمه کند
رباعی	رباعی
زین گونه که دل بقبل ز شتم طلبد	وز بیت حرام در کشتم طلبد
بیم است که از مشک و تحم فردا	دوزخ نند پر د و به شتم طلبد
رباعی	رباعی
گیرم که ترا شوخه آتش باشد	با نقش و نگار عالمیت خوش باشد
که معنی هر نقش نیایه باشد	آن مرده که در قبر نقش باشد
رباعی	رباعی
چون عشق بجام شترے کار کند	وز جفن غم آرایش بازار کند
یکجو هزار جان فروشد از غم	تا زارے از بیت خسردار کند
رباعی	رباعی
عنی همه بود رنگ بے گفت و شنید	سوداگر معصیت بدین مایه که دید
زین گونه متاعها که من نه بینم	بر بند که تا کشوده خواهند خرید

نمایش
رباعی
گردل بر دم عشوه غافل چه شود
باید دلم از عشوه صفای چه شود
صد کبیه و سوسنات آباد نشود
معمور شود کلیسا سبزه نشود
عشاق آنکه شراب به هم مست کنند
خوش آنکه شراب به هم مست کنند
آواره آید در ایست کند
گداز

رباعی
 بدو اند کند زیادت نور از نور
 عشق من و پرده اند بهم که بماند
 زان رخ بود سپیده من غمیت طور

رباعی
 عشق آمد در دشت خون چکان در بازار
 زده آمد در دشت بر دیو رنهار
 این چوین دل بخت این چنین گوشت
 زان بخت یافتم شد زین زار

گر دست زخم بجام در دست دگر	شمشیر و هم که قطع آن دست کند
رباعی	
عزتی نه مرا حاصل کان می باید	محصول زمین و آسمان می باید
آنکو بقناعت مثل آید اورا	اگر هیچ نه گنج شایگان می باید
رباعی	
عزتی لب معینم دم از نور زند	آتش به نهاد جبر طور زند
منصور دم از بے ادبی نیز دهن	مرغ او هم نقره منصور زند
رباعی	
توفیق گذشت ته گریبا باز آید	این بخت عبوز بر سر ناز آید
شاهین کرم گریبشاید پروبال	بس طائر بسمل که پرواز آید
رباعی	
بے یاد لب تو خضر دل مرده شود	بے فیض رخت بهشت پیر مرده شود
پیر مرده شود دلم ز تاثیر غمت	از آتش اگر کباب افسرده شود
رباعی	
ای پیر که گرم خوی فتان کاکل تر	دی عرق عرق باز گشاکاکل تر
زلف تو بر سم باج گیر و هر ماه	از باغ بهشت صد چمن سنبیل تر
رباعی	
عزتی چه کنی سوال از کشته زار	کان خمره ترا چو که کردست شکار
من دست مجتحم چه دانم که مرا	این سر بود افتاده بخون بادستار

رباعی
 عزتی نه مرا حاصل کان می باید
 آنکو بقناعت مثل آید اورا
 محصول زمین و آسمان می باید
 اگر هیچ نه گنج شایگان می باید

رباعی
 عشق آمد در دشت خون چکان در بازار
 زده آمد در دشت بر دیو رنهار
 این چوین دل بخت این چنین گوشت
 زان بخت یافتم شد زین زار

رباعی
 عشق آمد در دشت خون چکان در بازار
 زده آمد در دشت بر دیو رنهار
 این چوین دل بخت این چنین گوشت
 زان بخت یافتم شد زین زار

رباعی
 بدو اند کند زیادت نور از نور
 عشق من و پرده اند بهم که بماند
 زان رخ بود سپیده من غمیت طور

رباعی
ای تو غنا از لب کوثرش
ای سحرش تو بر سر استماع
جانت اگر دیده ترا پیش
باید بر آردن و رفتن
رباعی
ای عشق بیایان آتیشش
ای ملک وجودم از آتشش
خیز از آتشش
رباعی

رباعی
جبار و بکش
رباعی
شکسته کز تناس
رباعی
سیکنت بخوبی خویش
رباعی
بار خیمه دست و پایش
رباعی
از زنده ختم تا دلت بودی
رباعی

بشکن قلم این هوس رنگ آینه	بختانه شد آن کعبه که ناش دل بود
رباعی	رباعی
ای درد گداختی دلم بان بگداز	ای عشق بقل عریض مست بنواز
اے ناله اثر ماند زو ناله راز	اے گریه جگر دیده برویده هست
روایت سیدین	روایت سیدین
عشق آمد و صد چراغ بنوری بس	عرق غم دل رسید مجور بس
کامی مرهم ریش خشتگان دور بس	از دماغ درون دعا بالماس سان
رباعی	رباعی
جوی عسل ویدم و صد فوج مگس	رفته بچنان تا نگرم برگ هوس
مرغ چمن عشق زرنج ز قفس	گفتند که نگدل نگر دے گفتم
روایت سیدین	روایت سیدین
غم تکیه بکوه بیتون میزد و دوش	شادی ز دلم خیمه برون میزد و دوش
چشم ره قافله خون میزد و دوش	منز خردم جوش جنون میزد و دوش
رباعی	رباعی
بکریت بهای کابر ظلمت خویش	عرقی شبنم از دماغ دل دور اندیش
کز دار شقای در او چو مرهم ریش	داوند بکوی او ریش خضر و سبج
رباعی	رباعی
در یوزه کن و چهره زردی بفروش	عرقی بدرودم سر دے بفروش
سر تا سر خویش را بدرودی بفروش	خود را بخر از خویش بدرودی بفروش

رباعی
شکسته کز تناس
رباعی
سیکنت بخوبی خویش
رباعی
بار خیمه دست و پایش
رباعی
از زنده ختم تا دلت بودی
رباعی
چشم ز تماشای جمال هوش
چشم بختک سحر کس
چون جانم شاهان هم از کس
چون نامه عافقان سحر یابان
رباعی
چون شاه رسل انبیا
باز آمد و بخت سایه دور
این مجرّه رفعت شانت کرد
بفروش رود سایه بود بر سر
رباعی
ساقی زدم کرد
بنمود جمال سحر آینه
بطایفه بدیدماند اماساتی
دریانه از شراب در سینه بط

رباعی
ساقی زدم کرد
بنمود جمال سحر آینه
بطایفه بدیدماند اماساتی
دریانه از شراب در سینه بط
رباعی
بفروش رود سایه بود بر سر
رباعی
ساقی زدم کرد
بنمود جمال سحر آینه
بطایفه بدیدماند اماساتی
دریانه از شراب در سینه بط

باجار است خیال خود بشانم
تا از بر آید که بگردد من با شمع

ناتوس مجت بدرنگ آوردم
فوش مذهب ملی پیکل آوردم
باین نام گاه چه سازم چنانچه
فوش خود و فقه را به تنگ آوردم

رباعی
بیارب بر غنوت پینه آمده ام
سب تا قدم غرق گشته آمده ام
پیش ز کرم بخت ز غایت شوق
بسته دیده با سید نگاه آمده ام

در آمد و رفتم نه سلام و نه وداع
وز مصطفی تا خورده می آیم بسجاع

ویرست که ستم نه مطیع نه مطاع
در تنگده نادیده بت اقم بسجود

رویف کاف

در طور شدم نه دیو بهره نه ملک
برداشت گلیم بانگ السعک

و ک بادل ریشهای آگنده نمک
شو ققم چو تدم ز طور بالاتر زود

رباعی

تا شعله کشید نور حشش فلک
ز نار سیح برد و ناتوس ملک

آن منبجه کزومی همه ریشم و نمک
بے بهره بماندیم که از دیر یغان

رباعی

ای دشمن زندگی و مشتاق بلاء
این جیب مراد را در آتش زده چاک

عرفی تو و شکر این دل تشاک
این کام امید را بر دوشسته زهر

رباعی

نکیش مغان بدوق فی دین ملک
نیک و بد این جهان بی آب و نمک

فی دور زمان بکام و فی سیر فلک
خامش که چشیدم و نکو بنجیدم

رویف لام

بے ناله شکر هم بکس نیست حلال
آینرش صوتش بکس نیست حلال

بی آه و فغان عشق بکس نیست حلال
آنکس که ترنمش دل نخواستد

رویف میم

بیار چو افتاده بسکن باشم

نوسید ز همراه تو گشتن باشم

رباعی
رفتم که ز دل کنای این در بودم
وز کویش بر بلای این در بودم
نغم زور تو ز کرب زاده اودن لم
دیوان عربی

رباعی
خوشی که هست چشمک لطف نام
در طالع صبح بیرون تا بر شام
بیک قطره شاد بستاند سر صبح
آید به یاله از گوشه جام

رباعی
من عرقی هست دل بریشان توام
زین رنج شوق که زودمان توام
باغوش اوب زایده فتنم که شوق
نار و کبر تو زنی و من زان توام

من در پیشین و باد و فتنه و غم
ز در و شود و بخت شکند و در غم
من در پیشین و باد و فتنه و غم
ز در و شود و بخت شکند و در غم
من در پیشین و باد و فتنه و غم
ز در و شود و بخت شکند و در غم

رباعی	
یارت جم و کے ز اهل حد می بینم	داهنگ مسودان بلجده می بینم
زین آمدن و فتن طوفان حیرت	دریا کے محیط جزر و مد می بینم
رباعی	
یارب نفسی ده که ثنا پردازم	و این نغمه با پنگ سزا پردازم
و یابچه علم خویش در پیشم نه	کز حمد تو نقش آشنا پردازم
رباعی	
از روضه زمرگان پر لاف زخم	وز سینه اهل زرم با صاف زخم
باین همه خود را ز ملک به دادم	وز اهل زمانه ما با نصاب زخم
رباعی	
آخ که بے عمارت هوش کنم	گر هر دو جهان باد شود نوش کنم
کو جام محبت که باین همه ظرف	اندازه خویش تن فراموش کنم
رباعی	
هر صبح چو گل شکفته و خوش گروم	گو و زو لهامی مشوش گروم
چون شام شوم باز پیشانی طول	در خرمن خویش افتم و آتش گروم
رباعی	
گفتم بلامت بر همین خیزم	کز ذره صد فساد بر سر ریزم
بس خالی ز دم مصلحت این بود که من	هم سبب خود بگردنش آویزم
رباعی	

من در پیشین و باد و فتنه و غم
ز در و شود و بخت شکند و در غم
من در پیشین و باد و فتنه و غم
ز در و شود و بخت شکند و در غم
من در پیشین و باد و فتنه و غم
ز در و شود و بخت شکند و در غم
من در پیشین و باد و فتنه و غم
ز در و شود و بخت شکند و در غم
من در پیشین و باد و فتنه و غم
ز در و شود و بخت شکند و در غم

من در پیشین و باد و فتنه و غم
ز در و شود و بخت شکند و در غم
من در پیشین و باد و فتنه و غم
ز در و شود و بخت شکند و در غم
من در پیشین و باد و فتنه و غم
ز در و شود و بخت شکند و در غم
من در پیشین و باد و فتنه و غم
ز در و شود و بخت شکند و در غم
من در پیشین و باد و فتنه و غم
ز در و شود و بخت شکند و در غم

رباعی
اسے کہ از سیمینہ پندہ بیان
تا بشر طراز مالے طلبان
گستہ دار سے خوش تابے ابوبان
در سیمینہ غلوئی تابے ابوبان

رباعی
در خلدین پیوے طوبی بودن
در سیمینہ بخون غم کیے بودن
در آئینہ علی دوسے کیے بودن
ز سیمینہ غم کیے بودن

من بودم و ہمدے کہ میداد ولم
آنہم ہونا مزدور اکون چکنم

رباعی

ما فقر بجاہ کیقاوے ندہیم
گنجینہ شادے نکشائید کہ ما
محکوے غم بخودم ادے ندہیم
خاک رہ غم بخون شادی ندہیم

رباعی

ہنگام غازم کہ برقت علم
روتا فتم از کعبہ کہ از طاعت من
جمنے بدر آمدند از دیر صدم
ناگاہ رود بباد ناموس حرم

رباعی

کہ در قدم سر و چمن بگذرم
یکذرہ زمین پیغم اونیت ازان
گا ہے بر شمع انجمن بگذرم
بگذرم و از گداختن بگذرم

رباعی

عمر میت کہ با اہل ریامیگہ دم
تا کہ بر رسم ہنزلے در رہ دین
گرد و رکبہ بے صفائے اردم
یاران ہمہ ہستے کہ دابے گردم

رباعی

ست آدم آن بہ کہ بستے میرم
من گر عمل نیک ندارم یک جو
بے بہرہ ز گرم و سرد بستے میرم
گر تو بہ کنم بتنگ بستے میرم

ردیف نون

اے حسن تو از دیدہ اور اک نہان
ہم پردہ کشادہ و ہم لب چہ عفت
وامی گوش ندیدہ از حدیث تو نشان
نادیدہ و بی نگاہ و نا گوش گران

رباعی
منا از در محنت کدہ و دلیران
از ہم طوطی بہم بکوی رشت کیشان
چون حاشیہ کلام سہ اندیشان
رباعی

دیوان صوفی

من شاعر و من سخن آوازی جان
در محراب باغ و شمع و در جلال
کز آنکہ قبول نیست معدومی را
ایک من و ایک من و ایک بیان

رباعی
اے حسن بیا کہ تہمتہ با دین کن
دے عشق و از عقل چہ بپین کن
اے یغی بلا سیمینہ جانم بنو از
دے سیمینہ غم ز دے دے دے دے دے

رباعی
عشق ز دیا نام و رنگ آودن
عشق ز دیا نام و رنگ آودن
عشق ز دیا نام و رنگ آودن
عشق ز دیا نام و رنگ آودن

رباعی

عزنی درم نفع است و جان بخشی تو
مهری بچه بار بار بر بستی تو
دوست که دوست نقد و دوستی
جوابی به شمع است بی دلی

رباعی

دشمنان طلبی ز فرزند کوس شنو
چو بنده ز حالتی و قصه کاوش شنو
از در بر میان نوبه ناخوش شنو
روایت های موز

کردیم دعای و هم آواز شدند	آمین میح و عطسه روح الامین
روایت واو	
تحریر بکند عقل پابستی تو	معراج محبت مطلب پستی تو
بوسه نشیند خون دل میریزد	رو جام قدح مجو که هستی تو
رباعی	
گردون که ملال بخش افزائے ازو	کے باورم آید که پریشانی ازو
داد و ستد جو تو سیخو است که تو	شاد و دے دے و ملال بستانی ازو
رباعی	
ای زلف عروس شادمانی شب تو	آرایش بزم بے غمی مشرب تو
اسپاسته بهر آن ز نمک داغ و دم	آمانه ازان نمک که دارد لب تو
رباعی	
منصور کجاست تا بگویم این کو	از شمع رسوم کوز عشق آیین کو
دلخسته عاشقی اناحق چه تو است	مستوق توئے خصله کو تمکین کو
رباعی	
از گریه تلخ بے اثر هیچ گوی	از مرغ دعا بے بستر هیچ گوی
از درد گران بے وادایچ میرسد	از ظلم طبیب بنجیب میرسد
رباعی	
خیز احوال ریش و دست کو بان میرد	گریان و شکسته و پریشان میرد
مرهم چسب بر قدست قافله رت	گورش فزون شود آنچه نتوان میرد

آنانکه غم تو بر بزرگوارید به
دکوسه شهادت از سید به
در معرکه و کون فتح از عشقت
باز آنکه سپاه او شهید به

رباعی

از غم و غمت کام درویش به
کام و دم از غایت خویش به
این طوبی بوسه پیش به
بستان و زول یکم نویش به

رباعی

از سر دس و دس با و صبا بے
مهرش بین ز لب و دعا بے
مشکل که بوسه آسمان بظلمت
زینسان که در جرم جوان بے

رباعی

در صحنه عشق تنگ میدا سبزه
از گشت و شنو سکوت چو سبزه
یک قطره از غم زار دست سبزه
یک قطره از غم زار دست سبزه

رباعی

عزنی دل خود را چه فروش دایه
گر این دو به بند است بکند دایه
بلکند دایه

رباعی
آزادہ غم کہ سر گران میگذرس
پگاہ بگفت و پیمان میگذرس
با دل بسنگین درون جان میگذرس
بنظر کجایان درون جان میگذرس

رباعی
با دوست کی شوکہ جهان میم نوس
در کجہ قوسے بکجوه دیر نوس
دھلت کہ دوست را کہم موم دوست
گروست نہ موم غیر موم دوست

گنبد آشته از تو ہمدین فشا جیت
برداشتہ بایدت چہ برداشتہ

رویت یای تھتانی

شادوم کہ ورون دل نہان میگذرس
کہ در دل وکہ ورون جان میگذرس
بر صفحہ دل شمع تمنائے ترا
چند آنکہ نویم تو بران میگذرس

رباعی

عرفی تو کجا بوشق پہن نہ شوے
کو دل کہ بعضی منت و دیوانہ شوے
پروانہ نمیشود مگس یک بسوز
تا تہمت شیوہ پروانہ شوے

رباعی

خاکم بہ بہن چند پریشان گوئے
رویم پے آب تاب کے دہ روئے
کا فرشتہ تیم و این تنگ اسلامان
طنے نزدند باہم بد خوئے

رباعی

عرفی در معرفت کشودن تاکے
خود گفتن و ہم خود بشنودن تاکے
بیدار و لا نرا دل شہار و دست
نور و زندیدہ و غنودن تاکے

رباعی

تاکس ز تو تو تواز کے نخووشے
باید کہ ز عرفی این سخن مینووشے
شہدے نہ ہے کہ خطلے بتائے
دروے نوزے کہ مرہے نفووشے

رباعی

کے ملک دلم پذیر و آہا دے کے
کے زین غم و درد یا ہم آزادے کے
نقشے بنگار کا ندرین و دورہ
بس دورہ من کی رسد و ہوا کی

رباعی
عرفی گل یار یا نام نہ برف
در بادہ عشق بجھان جوس
ہمراٹ ہزاران خود گرسہ چشم
شک نیست کہ جاودان نماند یک

رباعی

دیوان عرفی

اے آنکہ بگ جبر و دشمن
بر تارک خویش گلستان چون چنے
بہ خوش چنان باش کہ باویش
باو دشمن خود چاہد باویش

رباعی

تا بعد بگاہے او پویشے
از تہمید ہر دلا سے او پویشے
از تہمید ہر دلا سے او پویشے
از تہمید ہر دلا سے او پویشے

رباعی

کے زین غم و درد یا ہم آزادے کے
کے زین غم و درد یا ہم آزادے کے
کے زین غم و درد یا ہم آزادے کے
کے زین غم و درد یا ہم آزادے کے

رباعی
خامشک دیوان عرفی
خامشک دیوان عرفی
خامشک دیوان عرفی
خامشک دیوان عرفی

شعری

۱۳۹
 کشتن بجز ازین تقدیر
 و حکم نوزاد برودے قوم و فرزند
 با پیکر منتهی دوا پیکر لگان
 شکر سواد و در شکر لگان
 و شکر و شکر و شکر لگان
 و شکر و شکر و شکر لگان
 و شکر و شکر و شکر لگان
 و شکر و شکر و شکر لگان

مثنوی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بسم اللہ الرحمن الرحیم
تا برم این تحفه بہ تکمیل عرش
کہ بتنام صمد بے نیاز
از اثر او صمدیت رفیع
رنگ رز جامہ اصحاب شید
غازہ فروش سر بازار شرم
ز ہر چکان مرثہ دلبران
شیر کشیندہ پستان صبح
زمزمہ کار لب ناقوس دل
زیور آوازہ ناقوسیان
آستین افشان نسیم صبا
جوہر آیینہ حورے و شان
انجمن آراے سریم سماع
بر نفس گرم ترسیم فشان
بال کشائے فلک اندر صحو

موج نخست است ز بحر قدیم
 زوکنم آرایش قندیل فرش
 نامه نواز آیم و عنوان طراز
 برگهر او احدیت وسیع
 دام نہ عابد دل کرده صیہ
 آبلہ ریز تہ دلمہاے گرم
 سن فرایندہ عصمت و ران
 یاہمن افشان گریبان صبح
 داغ فروز دم طاؤس دل
 چشمہ آرایش طاؤسیان
 آشتی انگیز اثر بادعا
 برعہ چمانہ معنی نشان
 نوحہ طراز لب گرم وداع
 وز اثر گریہ تبسم چکان
 ماصیہ ساسے فلک نذر سجود

پیو ان عرفی

مرغ شکاری سازد سینه تنگ
 چو مرغی عمارت از نویم رنگ
 ز دامنش شسته بریای فون
 کرده ساخت بدود و درون
 بوقلمون خرز و دکائیات
 پوشش نفیس از دماغ سمن
 ناله عامشان دوست
 ناله دوست

4.

صاحب بستان زلفون صحبت
این همه در بند و دگر است

خارج گل از یک جبهه
جبهه در شعله گاه شود

صاحب بستان زلفون صحبت
این همه در بند و دگر است

خلوئی آراست برون از حجاب
آئینه داد بدست مجاز
گفت بشیرین که براغفن نقاب
نخبه فرهاد بجل زیر سنگ
چشمه شوق از دل منون کشود
راند بصحرای جنونش که رو
دامن یوسف بیان زد که خیز
نقش بر آب زحرمان بشو
نور و آرایش هر محفل
غیرت حسنش چو بچش آورد
ویدر یعقوب بشوید ز نور
تیش زنده بر سر فرهاد دست
هر که الم دوست بگیرد بگرد
دشمنه غم در دل یعقوب راند
عقل بهم بر زده کاین حامل است
سینه بغم داده که این گنج است
چشمه جود است چه مولی است این
زین متفرق شده مشت غبار
گرچه درین باغ پریشان شمر

کای ز برون رانده درون برشت
کای ز برون مانده به بین عکس از
سایه حسن بنماز آفتاب
کوز گهری طلب آب در رنگ
حسینه او هودج لیل نمود
صید مجازے بگوزنان کرد
انچه گرفته بزنجب بریز
کودش از ماتوا آورده روی
مے شکبده که بخاود دله
دست تماشای یوسف برد
تما شود از دیدن بگانه دور
کز الم غمیر پذیرد شکست
ز آنکه نروید ز الم غیر درد
ز هر ملاست بزلیخا چنانند
چشمه خون کرده عطا کین دل است
عشق بدل داده که این رنج است
عین وجود است چه معنی است این
زده و شسته که غایب شمار
نور قلمون رنگ و در برگ و بر

صاحب بستان زلفون صحبت
این همه در بند و دگر است

صاحب بستان زلفون صحبت
این همه در بند و دگر است

دیو که دارد که قاتل
بنا و وضاحت که
فضل بدار است که
در بستان زلفون صحبت
بنا و وضاحت که
فضل بدار است که
در بستان زلفون صحبت

راستی کا علی

مجلس شورای ملی

—

وہی ہے جس نے

سید احمد علی

بسم الله الرحمن الرحيم

وزارت معارف

۱۶۱

بسم الله الرحمن الرحيم

شاہد ریآن ز تو بس روسفید
کینہ برے رابطہ دود
سینہ خصار غم دل کردہ
رہبر کو تو عبودیت است
بودے اگر ہجو توئے در وجود
حسن عبودیت مشت خیال
یا قدرے مایہ از زندگے
وہ بر این طاقتہ تمام
کون و مکان طی کن و بگذار علم
انجہ بان جاملہ است آسمان
زرد کن این نہ چمن تازہ را
ہفت تندر و از طیران ہازدار
سنگ برین شیشہ سیما بزن
دشنہ بہرام بر آراز غلاف
انجن مہر بدوب از صبا
آئینہ صبح فرو بر بشارم
تیر فہ راز کمان دہ کشاد
شمع میجا برو باد نہ
نقش نمود از ورق ظن بشوے

کفر سپہ روز تو مست امید
خشبک بے رابورع دادند
مے کشدم درد و بکل کردہ
ماج صفات تو الوہیت است
پیش تو بروے بعبادت سجود
کس چہ شمار د بدر ذوالجلال
یا چچشان چاشنی بندگی
لطف مرست و سیاست حرم
باز بر اسباب عمل را بعلم
باز بصلب عدش کن نہان
سر دکن آہنگ شش آوازہ را
منع اثر شان عدم آوازہ دار
شمع شفق شمعشہ در آب زن
سینہ و ستور فلک بزرگاف
دست شفق نیز بشوے از حنا
وین قدح شیر در افکن ز بام
شعلہ قلم کن بر تیغ باد
مہر فنا بر لب ایجاو نہ
چہرہ روح از ورق تن بشوے

نامزد در رود و میبوی
 شادانشینان بلوکی
 برگ رضا برده زبستان
 اسب هم لب شسته فریان
 جلوه بنجود کن که تمام
 در یک دم را ز تو محرم
 ناز تو را بر

با چو دست یار صد منت است
 منت جاوید تو تر جان ما
 پیوسته در پیوسته ایم ما
 بیک دلش ز سر ز سر ز سر

گاهم بخت پوشان زما
 علم تو بنشاند غیب را
 رطف تو دل من را
 عفو تو مشایع گاه
 رحمت تو کینه طاعت
 و سب تو خوار ساخت
 اسباب تو آرزوی من
 و در پند پرده ناز
 ازین زخم زنیبا تو

علم دوستی از یوز ویدار دوست
 رفعت او از یوز ویدار دوست
 گریه او در بزم باغ
 خنده او در بزم باغ
 چمن او جلوه در بزم باغ
 دوشینش دل طلب در بزم باغ
 خاکدانش دل طلب در بزم باغ
 من و سارایش در بزم باغ
 کوثرش در بزم باغ
 چشمه یونان در بزم باغ

دیوان معجز

از اسرار عشق و می آید
 چو آب سیراب زادن است
 چون اثر لطفش بر ازل
 ساخت شفا خانه علم و عمل
 و در دستان بر در که انداختند
 بس که بر بخور دلال بر فشانند
 قطعه معجون ادب در بزم باغ
 زبان لب موسی از فیض شبتان

چون قلم صنع شکر نمود
 دایره نقطه که آغاز گشت
 دایه او شایسته فروش
 کز بے آرامش او در وجود
 آنچه ازل گوشه مددی است
 آنکه تبص آمد بریان طلب
 دورت او خرم و معنی نثرند
 سینه در دوازده نقیب است جوش
 روے دل از شربت جان تافته
 جو و بدر یوز احسان او
 مشکف ز او یه اشتاد
 گوهر گنجینه صنع ازل
 شمع مروت زوے افروخته
 در چمن روضه لطف ازل
 صید زبون و امی ازان در نگاه
 سنبل نجشایش از و تاناک
 زو پنج شریه گرانمایه طرز
 سینه او عدد کعب عن الیقین
 نور دفا از نفس عهد او

در قلم دایره هست و بود
 باز بوس دایره را باز گشت
 بو و زیستان عدم شیر نوش
 جنبش ممدش زید الدود
 و آنچه ابر قوشه عهدی است
 کنت نبیا کنش مهر لب
 هم غم و هم شاد و از دهر بلند
 از لب اندوه تبسم فروش
 آب رخ از چشمه دل یافته
 لطف ازل مایه خوان او
 عهد ازل راه گره پیکشاد
 روشنی دیده علم و عمل
 شعله مهرش دل خود ساخته
 رحمت او بال کشای اهل
 نامه آزاده اهل گناه
 لاله آمرزش از و آبناک
 جامه لولاک برو تنگ و رز
 گیسوش آرایش جبل المتین
 سبع مثانی گس شهراو

زبان لب موسی از فیض شبتان
 در بزم باغ و در بزم باغ
 روح امین با همیست و در بزم باغ
 باز علم و شکر و در بزم باغ
 سفت کعبه عیب و در بزم باغ
 شمع وصالش بخوان و در بزم باغ
 سایه که بر و انگیزش و در بزم باغ
 سخن

شده خاندان بروج الامین
حاکم تو بشارت بر سلطان دین

زمر بابر پیش آرام بر
پادشاه دین و اندیش

در این اسیران بران باغ جان
سوز و جگر بیدار پیش

خل نامی است ولی خل ز دای
سایه آن نور که بے سایه است
گر بکشاید عدم صید بند
مایه تقدیر بدست وی است
در بر و نقص عدم از عدم
چون نظر عقل میسر شود
صفت جلالتش زده برین گوش
تکیه گش باش و جے بلیل
توسن لب عرش بران زیر کام
محرم آن پرده مستور بود
لیک بر و پردے آن مقام
عرفی ازان ز فرمه سیرت نیست
نعت سراسر زبنت کم مباد
بان جگر ز فرمه راتازه کن
وصف شجی کن که کند اضطراب
بر در معنی سربے تاج بر
تا دل اندیشه گدازے کنیم

سایه نور است و سله نور زای
نور درین سایه سقی مایه است
انچه نه واجب بجمداز کند
امروزه نمایل پرست وی است
ممکن در جبنتان ز به
در ازیت منتیسند شود
ور بر و دست ادب سیز پوش
بابش را ز چوب سیریل
سے شمر دمنے عزت حرام
کز قدش بوس ادب دور بود
بانگ بهنیر و که درون تر خرام
هیچ مهاباز و لیر بین نیست
بے ادبے چون تو بعالم بود
بے ادبے را فلک آواز کن
هر فدا گشتن او آفتاب
تاج سراز معنی معراج بر
تا منہ معراج طرازے کنیم

در صفت معراج گوید

ساعتی اندوه نور عطا

خلو تیان سرم کبریا

در این اسیران بران باغ جان
سوز و جگر بیدار پیش
چون مشوه ز جگر کشته وید
دیده از عرض سوادے وید
عرض سلاست به انداز دست
ز انکه سلاست قوتی تنگ او است

و دیوان خوبی

بسیار و جگر ترم در اس
بسیار و جگر ترم در اس
بسیار و جگر ترم در اس
بسیار و جگر ترم در اس
بسیار و جگر ترم در اس
بسیار و جگر ترم در اس
بسیار و جگر ترم در اس
بسیار و جگر ترم در اس
بسیار و جگر ترم در اس
بسیار و جگر ترم در اس

باز همان از جوش تا توان
غاشیه بر دوش بیاور همان
از کدوب کرده بیکرش رکاب
پیش بران و کی که در دل شایه
پیش از توان زامنه چنان
از قوس شمشیر زامنه چنان
از قوس شمشیر زامنه چنان
از قوس شمشیر زامنه چنان
از قوس شمشیر زامنه چنان
از قوس شمشیر زامنه چنان

از دین صومعه تا دل غلغله بود
 جاذبه نیست دریا سب بود
 تا فلک بود بر سر عالم خلا
 دامن آرام چون مشک از شارب
 از دین صومعه تا دل غلغله بود

بال بهم برزد و زخمت گرفت
 قاعده مژده برے پیشه کرد
 مردک دیده بخوران نوشت
 بافت کی نفیر حریر کبود
 برقع افکند بروی زمین
 بهره نگیرد ز تماشای راز
 برقع و س کرد و از آن خوش حیر
 دست بارایش دیگر کشود
 سنبل شب در چین تر گرفت
 بر سر بالین و س آمد فراز
 گشت بران باغ ترنم فتان
 رقص و آموخت بان تازه سرو
 آتین افشان بر توشن شتافت
 نام و س از عالم بالا براق
 آهوی و همیش گگ نباله دو
 نرم عنان تر ز کلام فصیح
 گر بوی از جمل شود همنان
 بت کند از علت چاک و س
 فوت شود و هم برنج دوار

روح امین برگ بشارت گرفت
 کرد و دواع فلک لاجورد
 سایه طوبی طلبید از بخت
 و آنکه ازین غالیه گون تار و پود
 زان بطراز ید شب بهترین
 تانگشده دیده آلوده باز
 لیکه ز کاشمش چو بود بوسه گیر
 بس که برینت گریش دل ربود
 نورس از ان هیچ چنین برگرفت
 چون رمش آست زهر برگ ساز
 داد و پنجار اشارت عنان
 عاریت ز مزمه آن تذرو
 خانه فرو شانه بر قن شتافت
 توشن کرک کتل عرش ساق
 چون نفس اهل درون گرم رو
 گرم روش تر ز دوعای سیح
 یک نفس اندیشه بر عت فتان
 گرچه مزاجش بود معنوی
 گر بوی افتد نظرش در گذار

بسیار از دین صومعه تا دل غلغله بود
 جاذبه نیست دریا سب بود
 تا فلک بود بر سر عالم خلا
 دامن آرام چون مشک از شارب
 از دین صومعه تا دل غلغله بود

دیوان عشق

کریدان چارم شتاب
 مریجا میری آفتاب
 علم و س از بهر دل هیچ نباد
 دشت بر این سبب واد
 دشت آوازه و صفت
 شتر س آوازه و صفت
 کرد و س بر نشان

بعد مغرب زحل بر نشان
 گوهر و س در غنچه نشان
 ثابت و سبب آسمان
 زان سبب تنقش نشان
 زان سبب تنقش نشان
 زان سبب تنقش نشان
 زان سبب تنقش نشان

۱۵۰
دامن خلوت بپیان برده
عاشق در آمد درش همزده
آیین افشاده بین دمگاه
جی که سبک رانده بامگاه
قدم می پایش روح الاین
بود برین خورشید بزمین
آهسته آهسته برافت برین
مانده نشان قدم پندک برین
باز در زده در دامن راز
گرم عیان شود در دامن راز

3

ایسے نفقہ طلب ادیب اور دانشو
نقدہ زمانے کے راہزن اور دانشو

تہذیب و روح الہییت سازکن
 ز فرمودہ اخلاص شہ آغا خان
 صدر شہین شہ نمبر
 جابر یازد اکبر جابر
 جابر یازد اکبر جابر
 جابر یازد اکبر جابر

ہر صحنے کز طلبش رو نمود
مر ہے آدرد فسر آدرد ما
مضیت اما ہمہ آسودہ کرد
ز سبزه انجن کبریا
وہ کہ سر اسیمہ شد اندیشہ ام
عرفی ازان فروہ بیا بر متاز
طبع ہسی بے ادبے مے کند
بے ادبے را گھر افروز گشت
اے بسخن گام زن اوج عرش
باز پس اما قدمت ریش نیست
در خور اندازہ عنان نرم دار
مصلحتی نیست کہ مانے بجائے
چون شہ دین تحفہ خلوت گرفت
رو برہ آورد و سبکتاز گشت
بستر خود چون نبشت از سماع
ہر قدمے تا در آرام گاہ
روح امین نیز کہ داماندہ بود
بوسہ برآشفیتہ از بین تیرہ فرش
گر نہ بان روضہ ازین طرف جو

برگ اجابت ز لبش در رلود
فیل گنہ پاک شد از گرد ما
لیکہ ہماں گوش بفر سودہ کرد
بہر تو آہستہ بگویم بیہ
ہرزہ در آیت و گریبہ ام
گرم عنانے تو بس در مجاز
خلوت یزدان طلبے ہے کند
بانگ برون زن کہ ادب بخزشت
پاسے تو بس نازک الماس فرس
مرتبہ خاکے ازین بیش نیست
بوسہ ہر اسے کہ دے شرم دار
اے قدم طبع بلغزین لے
شد گھر افشان و اجازت گرفت
چون بچم رفت چنان بازگشت
گرم ترک یافت بوقت دواع
معتکف بوسہ فشانے براہ
بوسہ ہر گام ہر افشانہ بود
زان طلبے دست رلودش بعرش
لشند پر واز بود مرغ او

[illegible]

حسن نبوت ز تو ز منیند
 رنج نیست تو دل ز منیند
 عصمت با منیند ز منیند
 رنج نیست تو دل ز منیند

بلکہ بسایم نہ بکام ستم
 گوہر خود را بفکست از مود
 یعنی اگر بہت ترا گوہر ہے
 جوہر معنی بدل تنگ رنجیت
 یعنی ازان میخرازین میخراش
 چون خرفش غر گھر لوس یافت
 زانکہ ز درخش چو گھر پاکشید
 و آن شجر تر شمر از نور داشت
 بچ معانی بہ شنائے خدا
 سنگ طلب کرد کہ باروی زرد
 سنگ مگر ترک ادب سے کند
 تا گھر سے تے از رشتہ گشت
 تا کہ ز بس تشنہ لبی خون خویش
 چون کہ ز جوشیدن خون رنج داشت
 چون کہ ز ہر زخم بر دل زدے
 عرفے اگر گوہر پاکیت بہت
 گوہر از دوشکن و عزت شمار

زانکہ محل سے کندش از کرم
 جوہر اور ابد و عالم نمود
 بشکن و ازوے بجا جوہر ہے
 گوہر صورت برہ سنگ رنجیت
 آن بتان این بفتان زو داشت
 درج درخش نسبت فالوس یافت
 جائے گھر ترہ مرجان و مید
 روضہ یکے در شجر طور داشت
 بس کہ بر افشا نہ بودش سزا
 گوہر خود بشکند از تاب درد
 گوہر او سنگ طلب سے کند
 محل بخون جگر آغشتہ گشت
 فتنہ لبشت از دُر کنون خوش
 سنگ بفضا دی گوہر گماشت
 بر گھرش سنگ نہد منتے
 لذت دینت بپراز ہر شکست
 زمزمہ ہستے ازوے برآر

ایضاً

اے ز تو آہ لیش عصمت ز تو
 شرع گس ران طبیعت ز تو

روشن گھر سے تو نہیں راہیت
 خندہ گھر سے تو آگاہیت
 سب کچھ تاجا آب حیات
 سب کچھ تاجا آب حیات

در مجلس گرم براس ز نفس
 شکر بر طوطم ریایہ گس
 دامن طفیل تو بجان
 جز بہ تمناس ز تو بر بہ اند

گوشہ اولنگ سلیمان گذشت
 ہر دو بجاروب سے بندہ لب
 باغ ترازو این عذریب
 بادیم از چمنت برود طیب
 آب میخاشدہ خاک زینت
 آب میخاشدہ خاک زینت
 تابشتابہ بپیش ہم
 تابشتابہ بپیش ہم
 تابشتابہ بپیش ہم
 تابشتابہ بپیش ہم

این قمر از امین چنین بی نیست
در غایت بر سر آرام چو نیست
نست بخت و درین دام چو نیست
جس پادشاه تراست از این
اساتو قارون این بپایر
عین فراسد بمارت بپایم
جمله شمع از پس غارت بپایم

از سرم راز برون مانده ایم یا بکشا در همه را دستگیر فقت تو از آئینه ام رنگ برد من کیسم و جوهر طبعم کدام شوق من این بے او بے میکند عقل که باغ صفت آرامی است فیض تر انا میسه مزدور باد اے که دس گنج عطار اکیان در گهرش دست سزاوار گنج	منفعل از اهل درون مانده ایم یا بدرون راه دس و پذیر تا همه از دیده طبعم ستود تا برم از گوهر نعت آتو نام دعوے چندین نسبی می کند تشنه دسیت گری آرامی است باغ تو از فیض تو معمور باد ریزه گنجینه بعرض فشان لطف تو دانسته ایشار گنج
--	--

ایضا

اے نگران خفته بر تیار مست رقص کنان بهر دواع آمده خیز و درویش عمان گیر خیز شرم ملاست بر دار تنگ ما بود ازین صومعه رم کرده اند شرع به همسایگی دل فرست تا بوجود استین افشان رویم تا که شوست راه زمان در کین غیر که مارا سدر این گرد نیست	شاه دسیت بمارت نشست ناقصه محمل بسماع آمده جمله خسر ایچم به تمییز خیر گوهر ایمان شکند سنگ ما زوجه سرم گاه عدم کرده اند توشه نبردی که محمل فرست بر اثر شاه ایمان رویم مایه در گوهر ایمان و دین بهره این قافله یک مرد نیست
---	---

در غایت بر سر آرام چو نیست
نست بخت و درین دام چو نیست
جس پادشاه تراست از این
اساتو قارون این بپایر
عین فراسد بمارت بپایم
جمله شمع از پس غارت بپایم

دیوان عشق

بکجا که به شمع و عاصی
بکجا که به شمع و عاصی
بکجا که به شمع و عاصی
بکجا که به شمع و عاصی
بکجا که به شمع و عاصی
بکجا که به شمع و عاصی
بکجا که به شمع و عاصی
بکجا که به شمع و عاصی

صومعه آراسته انداز یاد
نست بخت و درین دام چو نیست
جس پادشاه تراست از این
اساتو قارون این بپایر
عین فراسد بمارت بپایم
جمله شمع از پس غارت بپایم

۱۴۱
جہ کہ بائیں در و گران بہت است
داروی ہیو پی پی

بسم الله الرحمن الرحيم

...

100

مجلس

تاریخ

...

...

مژده دل داد بهر سینه
تشنه دروان سراب عدم
آب حیات از نم آن چشمه زاد
روح بود گوهری از کان عشق
آمد و رفت نفس اهل نیست
از اثر عشق پدید آمدیم
حسن محبت همه را داده اند
حسن یک سایه فروش نقاب
جمله بمعنی شکر جنتیم
بعضی از آن میوه جوشان بخون
باز برون مغز درون پوستم
گرد سر پوست شود مغز ما
از پس این پرده مجو آفتاب
هسته مارا چه شمارد که
آفتاب و باد به هم آمیخته
در گرد این رس و پیچ پیچ
مایه هستی چه هستی دوستی است
توده صحرا کس عدم تاج ما
نیتی از هستی ما برده ننگ

نور فشان کرد بهر آیین
سحر یک ناله از چشمه غم
چشمه کوثر هم از آن غم کشاد
مرگ بود نشانه رحمان عشق
جنش عشق است و گر بهیم نیست
زنده جاوید شیبه آمدیم
لیکه نقاب همه نمکشاده اند
حسن یک نورده آفتاب
لیکه نه بر یک روش دعا و تیمم
تلخ برون آمد و شیرین درون
بسته دروغی که درون دوستم
تنگ فنا زیستن نغمه ما
جمله نقاب است بروی نقاب
رو که نیر زیم بهشت خسته
مشت گل بر سر شان ریخته
چون بکشایند چه نسبت به هیچ
نیتی از مست چه خوش هستی است
هیچ تر از میوه سراج ما
تیز تر امی مرگ بس است این درنگ

نور فشان کرد هر آيينه
 سحر کيکند از چشمت نم
 چشمه کوثر هم از ان غم کشاو
 مرگ بود نشاء احرمان عشق
 جنبش عشق است و گر بهنجست
 زنده جاويد شيبه آنديم
 ليکه نقاب همه نکشاده اند
 حسن يک نورده آفتاب
 ليکه نه بر يک روش دعا و سيم
 تلخ برون آمد و شیرين درون
 بسته دروغی که درون دو ستم
 تنگ فنا ز لیستن نقر ما
 جمله نقاب است بروی نقاب
 رو که نیر زیم بهشت خسته
 مشت گل بر سر شان ریخته
 چون بکشایند چه نسبت به هیچ
 نیستی از مست چه خوش هستی است
 هیچ تر از میچه مسراج ما
 تیر ترامی مرگ بس است این درنگ

میرزا علی محمد

بعضی دل نواز ہویدر انشود
 اس کو چشمدل را انشود
 کو دل گسار استانی کن
 صد گرجان بغدادیش کن
 کو دل آسوده ز نشوین پوس
 صاف تر از نغمه نغمه
 کو دل

افشان کردن زمین میسر نیست

1

۱۴۳
کبودنشا و سربان عشق
روح بود گوهر است از کان عشق
دراز جا بر قطره فروخته در است
قطره خون طریقت لایخ کوشت
دل عجب بوی که زنده پوست
چو گیسو گل کز دور خوشت است
برگ عمارت برویاست است
دفعه پریشانی است
در پنج

زندگی اهل محبت باوست
کوبستان مایه صلت زمرگ
تخت دیگر باجل سید هم
هر چه نه دل از غم آن باز گرد
روشنی دیده محفل بود
گوهر جان بر قدم دل نشان
سینه بدر یوزه منصور هر
شعله زند نور اناحق زخ
نام دولت صدر شهیدان کند

دل کہ بود چشمہ سودا سی و دوست
آنکہ دہر روح بوسے ساز و برگ
با نغمہ گر غنم جان بیدار
عرفی از اندیشہ جان باز گرد
شیخ کہ سر تا قدم دل بود
چہرہ بر افروز غم دل نشان
دل بطوان حرم طور بر
تاملن الملک بر آرنفس
کفر تو آرایش ایمان کند

خطاب مجبور

عافیت انگیز ملاست فلک
برگ فرح ساز چو طبع بہار
تشنه و آسودگے و غیر خم
روئے ہوس شتہ بعد دعا
گر یہ کند فضل ہو مست شیر
تا بکے این وایکے مدعا
ورجہ در و برا یون اثر
دل کہ در و سوز نہ شتی گلست
سر و شود تو و خاکستر است

اے ہوس آرای محبت شکن
 عید صفت صورت شادی بنگار
 منع اثر کردہ شمشیر غم
 زہر عدم کردہ بجام حیا
 نالکشا ید نفس ز مہریر
 تابکے این زمرہ غم زوا
 در دہن تیغ ورا چون گھر
 نوز دل از بر تو سوز دست
 انگر سوزان بضد گوہر است

میں نے

اسے لکھی شدہ عربی خوش چند
 یہ تمام نواخا ہوس خوش چند
 کہ وہ لکھی لکھی خوش چند
 و اس نے لکھی لکھی خوش چند
 بہ چمنٹ فصل خوش چند
 بہ چمنٹ فصل خوش چند
 بہ چمنٹ فصل خوش چند
 بہ چمنٹ فصل خوش چند

این خط به دست حضرت امام علی علیه السلام است
در روز شنبه در ماه رجب سال پنجاه و دوم

دوست بهر مطلق نیست دوست
 تازه در این عالم دوست
 دوست بهر مطلق نیست دوست
 تازه در این عالم دوست
 دوست بهر مطلق نیست دوست
 تازه در این عالم دوست

نیسم کما نامه بودم هنوز
 صورت سخن نه پذیرفته ام
 خاشاک نگردیده گناه من
 از ورق اندیشه تباها شده
 ناله فشانم ز دل مست درد
 ناله فرو ریخته بروی هم
 حله حرم زالم رفته اند
 بود ز بوس عدم آلوده لب
 بر اثر جوهر خود در شتاب
 صاف حلاوت زالم می کشید
 مرغ ملاست ز هوا می گرفت
 شا به غم بوس ازومی ر بود
 پیش ملاست باوب می نشست
 برقع تشویش بر آغزده بود
 فتنه در آغوش و بلا در کنار
 فیض فراغ از عدم آورده ایم
 هستیت آغشته سودا بود
 حیف که از مصرفان غافل
 صوت غمت مونس لب می کند

من که در آغاز وجودم هنوز
 بل صدف بی درنا سفته ام
 شوق کند مدحکاهم بحسن
 عقل مرا قافله راهی شده
 بس که درین غم کده لاجورد
 از دل شب تا لب صبحدم
 در ازل این مرغ غم گشته اند
 عشوه نمائش بهستی طلب
 بلکه عدم تیره چنین در نقاب
 کاین دل به خوب غم می کشید
 مایه لذت ز بلا می گرفت
 مرغ الم غم بروی سرود
 ز زمره شور لب می شکست
 طره آشوب طرازنده بود
 بال الم افشان و ملاست شمار
 بیش خسرید غم دل کرده ایم
 در تو هم این شاه میا بود
 چشم عشقه و جان دلی
 عشق تراست طلب می کند

دوست بهر مطلق نیست دوست
 تازه در این عالم دوست
 دوست بهر مطلق نیست دوست
 تازه در این عالم دوست
 دوست بهر مطلق نیست دوست
 تازه در این عالم دوست

دیوان عرفی

ایضا

عکس از این پیش که در سما می بین
 لذت نشان بود و نماند
 رابعه در انجمن از بنده بود
 زنده در انجمن از بنده بود

دوست بهر مطلق نیست دوست
 تازه در این عالم دوست
 دوست بهر مطلق نیست دوست
 تازه در این عالم دوست
 دوست بهر مطلق نیست دوست
 تازه در این عالم دوست

گرمی و لذت کشت

...
...
...
...
...

مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحيم

تاریخ

تاریخ

میں نے اس کو

پنجاب
پنجاب
پنجاب

آنکہ باز و تہناے دوست
اے بزبان غمزدہ درد عشق
دعوے بیہودہ مکن کو گواہ
آتش دوزخ بزبان آورے
دعوے تو عشق و دلیل آہ سرد
چند فروشی و خزند اہل درد
زمرہ شور فشانہ بس است
نالہ نہال اثر انگندہ چند
آنکہ بوسے داشت نگہ روی حرف
گفت کہ ای بے خبر از فوق غم
نسبتی عیسیٰ کہ بمن میدہ
زان نفس سرد بر آرم ز دل
زین نفس سرد مرا دیم ہست
سرد ہم از نالہ دوزخ سرشت
مرغ فغانم چو نفس بشکند
از ستم بار چو لذت بر ہم
مانع مانیر فغان لذت است
مرتبہ عشق تو اینست و بس
من ہمہ لذت برم از جور دوست

روشنو و دعوی سودای دوست
 نیکه بل کم زده و در عشق
 صبر گواه است نه فریاد و آه
 وز جگر سرد نشان آورده
 صبر کن اسے از غم دل دور گرد
 گریه بهر دخت و آه سرد
 سره کافور نشانیدن بس است
 گریه تنه مغز پر از خنده چند
 لاف زدا و قوت بازوی حرف
 عیب و هنر باز ندانے ز اہم
 در ہنرم داد سخن میدہے
 تازہ تم دوست نگر دو خجل
 ورنہ دم شعلہ مرادیم ہست
 براثر نالہ بتاز و بہشت
 و رنگلوے صبح نفس بکند
 از نفس گرم چہ لذت برم
 زانکہ مرا کام چان لذت است
 کز تم دوست بیالی کس
 این ہمہ مغز آردہ و آن جملہ پوت

وہاں سے

دان گفتن را با نیکویش و گفت
 که ای کلاه فروز چو پیر
 که بر پشته خندید رخ
 بسم تو فروز و در ماست
 یا قدر سا خنده ای بر باغی
 کلین دل چو بخت بیک
 است نه بوس ناست

من یک زینت بودم و بس / دوسا گمانیت بنفخت پیوست / این چه حرف را بگو فاند زنت / جلوه طعنه بر نفس است

گفت کرای و در شفته حال
صورت رخسارم زون وصال
غفلت شیون که غم زون وصال
گفت کرای و در شفته حال
صورت رخسارم زون وصال
غفلت شیون که غم زون وصال
گفت کرای و در شفته حال
صورت رخسارم زون وصال
غفلت شیون که غم زون وصال

چشم تماشا بگهر باز کن رنج کشیده شمر افروبین جیب و کنار بهمت محمود کن کوس بلند خلک آوازه ساز نقش تو با عرش کند بهرے	بوسه بقلش ده و در باز کن نسبت خود با گهر او بهین دست دران مخزن مستور کن ز زمره عشق ازل تازه ساز تا چو ازین دیر فنا بگذرے
--	--

حکایت عابد

گشت شبی مرغ دلش صید جواب دید که برفوق سپهر کبود منظره عرش نشین و دلش دست چشم ببالید و زانو نشست در شبی انگشت تخیل لب دست بر مظهره آب برد دست بر آورد و ستاجات کرد و سے تو بر آرنده حاجات ما باز نما صورت تاثیر خواب رفت ز معبد تخیل بیرون مضطرب افتاده چو ماهی بی خاک چهره زمین سایه خاگرد اشک فشانده از مژه رگستین	عابدی از شمع هدیه نور یاب نیم شبش واقعه رونمود جایگاه عرش برین و دلش دست صبح که مرغ دلش از دام جست و مبدم از واقعه نیم شب و سوسه پامی بدش می فشرود ساخت وضو می عبادات کرد کاه تو پذیرنده طاعات ما نیستم آگاه ز تعبیر خواب بادل از اندیشه حیرت زبون دید که ماتم زده در دناک نوحه کنان اشک فشان بهینه کوب آمد و برداشت سرش بر زمین
---	--

صدور شمشاد ازل یازید
صورت رخسارم زون وصال
غفلت شیون که غم زون وصال
گفت کرای و در شفته حال
صورت رخسارم زون وصال
غفلت شیون که غم زون وصال
گفت کرای و در شفته حال
صورت رخسارم زون وصال
غفلت شیون که غم زون وصال

دیوان حریفی

در بزم این صورت تاثیر دوست
جلوه ده منتهی شمع دوست
دشمن ازین مظهره بر آورد
عبد به با نقش خود و خاک کرد
گفت که این نقش تو خود گیتی
وین همه به بوده چه هست
آن همه عز این نیست کیمیت
خود به اصفاف که تخیل کیمیت
نقش یک دعوت عوایس
در به آن دوش تو فرشته کند
شمرست ازین مرتبه نیست باد
نقش یک دعوت عوایس
در به آن دوش تو فرشته کند
شمرست ازین مرتبه نیست باد
نقش یک دعوت عوایس

نقش یک دعوت عوایس
در به آن دوش تو فرشته کند
شمرست ازین مرتبه نیست باد
نقش یک دعوت عوایس
در به آن دوش تو فرشته کند
شمرست ازین مرتبه نیست باد
نقش یک دعوت عوایس
در به آن دوش تو فرشته کند
شمرست ازین مرتبه نیست باد

نافه در نفس نه گرفت
دشمنه نفس نه گرفت
صبر نیک افلاس رفت
پایه شکر در جگر رفت
منع فحش بر جگر رفت
دل در جگر رفت
دل در جگر رفت
نافه در اندام رفت
فخر جگر رفت

در شیون صفات گوید

اول اول که شیون صفات طفل اثر تشنه لب شیر بود چون ازل آلود ز هستی نشان جلوه آثار دیگرگون نبود نافه ز آلودگی نیفتد دور روح شکر همنفس تنگ نه طبع عارض مستی بے بهره بود عشوہ شکاری فلکن و خود شکار تا که جگر و خسته تیر خویش مشک پریشان نمود می نفس ناز منسده ز قبول نیاز تا که ز ابرام تقاضای حسن آئینه عکس تجلی گرفت زندگی آینه در آن حیات صوت حسرم گاه ترغم نمود باغ تکلم شد انگیز کرد کرد عیان بحسب محیط شرف	بود نمان در متق عین ذات صبح ازل نیز نفس گیر بود بود همین جلوه وحدت عیان شکل درون صورت بیرون نبود جگر نه اما شکن آلوده بود بے اثر شمع فرو زنده نور مرغ گهر در نفس تنگ نه باد بنمایزه کشته شهره بود غمزه بدل نیش زن و خود فکار سینه غم ریش ز تار خورش خود نفس خود شنید می لبس بود سر اسیمه اثر بے ناز وز اثر جلوه یساع حسن صورت اندوه بمنی گرفت ریخت حلاوت بگل کائنات لب چمن آرای تبسم نمود داغ تبسم نمک اینر کرد تا که اندر فکند در صدف
--	---

دیوان محفل

یاد غلظت بگل نوز گشت
باز دین دیو فزینده نام
چون خود از آتش شمع خام
یاد آتشوب هست شود
کشمشوار شورش و هم استاز
اب و هوا طبع زار تبصیب
بجو طبع زار تبصیب

جلوه از اندوه پس از اندوه
فلک ز اندوه پس از اندوه
میس ز اندوه پس از اندوه
جلوه از اندوه پس از اندوه
فلک ز اندوه پس از اندوه
میس ز اندوه پس از اندوه

مخفی از پیش من فکر
فروغش در پیش زجانی فکر
فروغش اندر زانجام هم
فروغش اندر زانجام هم
فروغش اندر زانجام هم
فروغش اندر زانجام هم
فروغش اندر زانجام هم
فروغش اندر زانجام هم
فروغش اندر زانجام هم
فروغش اندر زانجام هم

خلوتیان باز بخلوت برند
باز شود غرض زندان تن
نادره و مروه جهان نفس
باز گر آینه بتک آشیان
باز رود در دهن یک صدف
طبع چمن باز دهد آب و رنگ
شعله بشویند ز دود چرخ
وین سخن از جمله ایشان بود
بود عدم گشت و عدم عین بود
هست جز آن یک سکه اعتبار
ورنه جز آن یک نبود در وجود
جهد بکن تا یکشایسته در
عالم روحانی از آشوتراست
تا بتماشا که وحدت شوی
حکمت آرایش این پرده هست
به که نر آید لب آب تنم
خود نفسی داد برون و شغفت

جمله بمقصوده وحدت برند
بر شکنند قیصر و قصر بدن
تا همه مرغان پریشان نفس
بال کشیده تر نخ کمان
گوهر و در صدف از هر طرف
لاله زند جام مرغ بنگ
نغمه بچینند ز دوستان داغ
جسم شود هر چه پریشان بود
بود و نبود آیت وحدت شغود
ورنگ یک عدد و صد هزار
یکد و بتکرار اشارت نمود
اے که نمند این مجاز اندر
سیر تو در دیر مجاز اندر است
کوش که مستغنی از آفت شوی
این رسد ایزد نه باز یحیست
بر سر این راز بهسل و اسنم
این در اندیشه سحر فی نفست

حکایت پاییز پیر رح

انجن آراے درون پاییزید
مخفی آراست بنجے مرید

فروغش اندر زانجام هم
فروغش اندر زانجام هم
فروغش اندر زانجام هم
فروغش اندر زانجام هم
فروغش اندر زانجام هم
فروغش اندر زانجام هم
فروغش اندر زانجام هم
فروغش اندر زانجام هم
فروغش اندر زانجام هم
فروغش اندر زانجام هم

از آتش لذت آن گزیده است
سینه غلطم لب ز ندامت قدوسی است
گفت که این دعوی تو قوسه است
ز لب با نغمه بر زبانه نغمه است
چون نسی تو حیدر خاتم النبیین است
نیز و داند از فراموشی است
جزیه

نغمه از آینه رخسار او شد
چو شمع از آتش فروز
سینه خراشیده چو ثلث
په ره او یافت نور حیا
تاب ده طره اودودول
دامن عصمت بمیان برزده
نخل سعادت خرافشان ازو
مستی هر بادیه که مست ازو است
نغمه از آینه رخسار او شد
چو شمع از آتش فروز
سینه خراشیده چو ثلث
په ره او یافت نور حیا
تاب ده طره اودودول
دامن عصمت بمیان برزده
نخل سعادت خرافشان ازو
مستی هر بادیه که مست ازو است

خار کن گلبن بستان اوست
و حه ز فرزند اوست ناز
میوه قشان طوبی گلزار غیب
در سرم معنویان خود سوز
شا بدول در رخسار ناز
بت شکن صبر جگر خستگان
معنی جبریل از و مر تفع
بتکده رانغمه انجیل سنج
آمین صورت معنی غا
سامه گوهر غیب فروش
در بوسه نغمه اونا شلیب
سامه از حلقه گویان و می
آب و س آتشکده در آستین
راه نایده چو نور حیا
جلوه او یافت جو رصفا
خال لبش دانه نمکودول
سر زول حش روان برزده
گنج آس گهر افشان ازو
بوک ازین نشانه نصیب است

فصله خاشاک گلستان اوست
معنی از آینه رخسار او شد
فاتحه گنجینه اسرار غیب
شمع خرو شعله آتش فروز
آب و هوا سچین معنوی
نغمه کشای لب و لب تکان
جد پریشانی از و مستمع
در سرم آتش تمذیل سنج
نغمه طراز چین مدعا
واروی بهوشیستان نبوش
مرغ زبانان سیاهان فریب
ناطقه از راز فروشان و می
آتش او چشمه کوثر نشین
سینه خراشیده چو ثلث
په ره او یافت نور حیا
تاب ده طره اودودول
دامن عصمت بمیان برزده
نخل سعادت خرافشان ازو
مستی هر بادیه که مست ازو است

نغمه از آینه رخسار او شد
چو شمع از آتش فروز
سینه خراشیده چو ثلث
په ره او یافت نور حیا
تاب ده طره اودودول
دامن عصمت بمیان برزده
نخل سعادت خرافشان ازو
مستی هر بادیه که مست ازو است
نغمه از آینه رخسار او شد
چو شمع از آتش فروز
سینه خراشیده چو ثلث
په ره او یافت نور حیا
تاب ده طره اودودول
دامن عصمت بمیان برزده
نخل سعادت خرافشان ازو
مستی هر بادیه که مست ازو است

نغمه از آینه رخسار او شد
چو شمع از آتش فروز
سینه خراشیده چو ثلث
په ره او یافت نور حیا
تاب ده طره اودودول
دامن عصمت بمیان برزده
نخل سعادت خرافشان ازو
مستی هر بادیه که مست ازو است
نغمه از آینه رخسار او شد
چو شمع از آتش فروز
سینه خراشیده چو ثلث
په ره او یافت نور حیا
تاب ده طره اودودول
دامن عصمت بمیان برزده
نخل سعادت خرافشان ازو
مستی هر بادیه که مست ازو است

صفت که گفته که دریا شمر ز دل سخن
 زین نفس مست فغاند به دل سخن
 زین دل معرفت اندیش نیست
 زین کلام غمناک نیست
 زین عجز از نیست شکارت حکام
 زین دامن مروت در چین و چین
 زین نیش زود و منیر از سحر
 زین دامن زود و منیر از سحر
 زین صید کین است و جان از نیست

برگ گلش چیدم و بستم بدل آن بدل مرهم راحت طلب بر اثر لذت آن باغها طوبی و خاشاک درین باغ نیست هر طبله برگ و بره میبرد آنکه خسش بند کند استین آنکه بود بر ترش دست رس گر همه طوبی بنشانم بی باغ راحتیان را که چشاند غم گاه نپس می بسنم می وزم هر چینه آب و هوا نیش هست مرغ بهشتی و طب تر خورد هست درین باغ ملاست غم تشنه لب و زهر من آب حیات آنکه چشیدن نتوانسته است طبع من آنجا که بود دست خس حیف که دو دم نپذیرد که نیشتر بر برگ دل نیز غم تا مگر از جنبش راس صواب	حسن خطش نیز شکستم بدل دین بدل لذت کافر نسب و ز جگر لذت این داغها نغمه بیال نفس زار نیست برگ مراد از شجره می برد از سر طوبی نگو و پیوه چین دامن بهمت نگذارد و بس یا همه نشتر شکستم در داغ خسته دلا را که کند مریم که جگر مرغ من می گزم مرغی از دبر و نوا نیش هست مایه نار سمن در خورد بقیه نیکها از نمک شور تر شاد و بدریوز زهرم نبات لذت ناموس ندانسته است شعله کند دست فشان نفس دامن این شعله بگیرد غم رشته خوشش بنس نیز غم بهیده هر زشت پذیر و تقاب
--	---

حکایت
 ویدیکه باشد در قوت
 ریاضت و بافتن عنکبوت
 ریاضت بیافزیدیش زیم فتنه
 کای هووس اندیشه که کند
 قیامت دایره و قیامت جگر
 تا سکه بار با سکه مر
 حیف که نام یایه این دوده تار
 دامن چمن صید نیز و پیر
 پیش بین رشته قیدن پیر
 رشته این دامن قیدن پیر
 حیدر قیامت کاینده
 طعنه کنان چون دامن
 دامن طرازنده پوشید و گفت
 اسفند لب دل کس بود
 آنکه بود و بکنده
 آنکه بود و بکنده
 نیست غم از کوشش افکنده
 فود

کلاه که رنگ درق از خون دهد
 زین که چینه ویم از خون دهد
 بلبلی که چمن آراست باغ
 بلبل وستان زن باغت نم
 ره که برون از روش افتاده است
 نغمه کشای چمن صوت زارغ
 جلوه که سینه بخش داده
 حسن در آغوشش بوس تابکی
 کو چمن صوت کلاخه بدار
 در چمن روضه که کو میباشش
 صد نیاید دل اهل بوس
 صید مکن شیفته انگین
 آتش اگر شعله فروزد بهر ار
 مقصد پروانه هستی گداز
 شعله بوی درزون از خانه است
 ورگش آید بر شمع از یکین
 تلخ شوا از شعله با فروز تیغ
 در عرق الماس گدازم به قند
 این نفس بسته بنا موس عهد
 واسه که بس بیده رنجیده

ورنه کرا طاق است ایضا است
 گل تپه بسم طلبه صوت زارغ
 زیب ده سینه بدو غنیمت
 چشمه بے آبے از د داده است
 عطسه زره بوی گلست هر دماغ
 منصب طوطی بمکس داده
 غیرت سیرغ مکن تابکی
 باغ تو کو نغمه زارغ بدار
 چند نمک بر جگر میخراش
 دوستی شعله ندانند مکن
 رم کند از جنبش یک آئین
 جوششش پزدان بود برقرار
 در قدم شمع بود سوز و ساز
 زانکه مرادش ز تو ناکامی است
 هست ز موش طبع انگین
 شعله مدار از پروباشش دریغ
 لیک بود غمربت من سودمند
 زهر تمامیت فروخته شده
 وین نفس تلخ نسجیده

این مخرج روشیاست تست
 نغمه بلبل چمن آراست باغ
 بلبل وستان زن باغت نم
 ره که برون از روش افتاده است
 نغمه کشای چمن صوت زارغ
 جلوه که سینه بخش داده
 حسن در آغوشش بوس تابکی
 کو چمن صوت کلاخه بدار
 در چمن روضه که کو میباشش
 صد نیاید دل اهل بوس
 صید مکن شیفته انگین
 آتش اگر شعله فروزد بهر ار
 مقصد پروانه هستی گداز
 شعله بوی درزون از خانه است
 ورگش آید بر شمع از یکین
 تلخ شوا از شعله با فروز تیغ
 در عرق الماس گدازم به قند
 این نفس بسته بنا موس عهد
 واسه که بس بیده رنجیده

حکایت
 زنده بخود زنده عیان نیست
 دل که بخود زنده عیان نیست
 زنده بخود زنده عیان نیست
 دل که بخود زنده عیان نیست

